

آذر، ماه آذرپاییز

ابراهیم گلستان

آذر، ماه آذرپاییز

ابراهیم گلستان



آذر، ماه آخر پائیز

از ابراهیم گلستان

آذر، ماه آخر پائیز

هفت داستان

شکار سایه

چهار داستان

جوی و دیوار و تشنه

ده داستان

مدّ و مه

سه داستان

خشت و آئینه

نوشته برای فیلم

اسرار گنج درّه جنی

یک داستان از یک چشم انداز

گفته‌ها

نوشته‌های غیرداستانی و گفتگو

زندگی خوش کوتاه فرنسیس مکومبر

یک معرفی با ترجمه چند داستان ارنست همینگوی

کشتی شکسته‌ها

ترجمه چند داستان

هکلبری فین

ترجمه رمان مارک تواین

دون ژوان در جهنم

ترجمه نمایشنامه برناردشا

آذر، ماه آخر پائیز

چند داستان

از

ابراهیم گلستان



First Published Tehran 1948
Fifth Edition New Jersey 1994

چاپ یکم ۱۳۲۷
چاپ های بعدی ۱۳۴۸،
۱۳۵۱، ۱۳۵۵
چاپ پنجم ۱۳۷۳

همه حق های نقل یا ترجمه یا اقتباس و هر جور
بهره برداری دیگر از هر تکه یا از همه هر یک
از داستان های این کتاب، چه با چاپ و چه با
صدا یا تصویر، منحصر است به ابراهیم گلستان.

ناشر روزن
چاپ آرت پرینتینگ، ۱۹۹۴، نیوجرسی
ثبت شده به شماره ISBN 0-925993-05-0

Copyright ©1994 by Ebrahim Golestan

داستانها

صفحه ۹	به دزدی رفته‌ها
۴۰	آذر، ماه آخر پائیز
۷۴	تب عصیان
۹۴	در خم راه
۱۳۸	یادگار سپرده
۱۵۰	شب دراز
۱۷۰	میان دیروز و فردا

واژه‌هایی چون ترشال، چلم، رمبیدن، رودار، کفه،
لجمار گناهی ندارند اگر در زبان مردم تهران بکار
نمیروند. گمان نویسنده اینست که بکار بردن این واژه‌ها
که در زبان مردم جنوب است بر غنای زبان فارسی
میافزاید.

به دزدی رفته‌ها

چراغ نفتی مطبخ تنگ و باریک را نیمه روشن میکرد. چراغ، کنار شانه او، روی طاقچه قرار داشت. خودش روی یک جعبه چوبی نشسته بود و سایه سیاه و سنگینش روی زمین دراز کشیده و از دو گوش دیوار کمرنگ که بالا میرفت شکسته میشد.

«لابد حالا همین جور منتظرن تا نصف شب. اوه! اونوقت نردبون را ور میدارن میدارن پائین. وای! صدا میکنه، به شیروونی میخوره. اما کی زهله داره؟ چه بادی میاد! اوه! اما نردبون تو شیروونی که - پس کجاس؟ لابد کشیدنش بالا دیگه. پدر سگ! حتماً کشیدنش. تو شیروونی که نمیره.»

بیرون باد میوزید. برگها و شاخه‌ها خش خش میکردند. صدای رفت و آمد، گاهی آمیخته با بوق اتومبیل و غالباً با صدای نعل اسبهای درشکه که روی

اسفالت کوبیده میشد، از خیابان بالا میآمد. ناله باد که به در و دیوار میخورد، یا از میان جام شکسته پنجره بالای دیوار مطبخ تو میآمد از همه صداها بالاتر بود.

«مگه تموم میکنه! از وقتی او مدیم تا امروز همینجور یه دم، یه ساله که همین جور میزازه رو هم و بالا میره. تو برف هم دست ور نداشت. سرشون رو میارن جلو نگاه میکنن ببینن چه خبره. وای!» قیافه پر چروک و اندام یک مرد چهل پنجاه ساله را بخاطر میآورد. «یکیه. یکی بیشتر نیس.» در اندیشه اش بود که کارگر جوان از پله ها پائین میآید، با موهای سیاه روی پیشانی ول شده و چشمهای سرخ. «اون یکیش را خودم دیدم رفت. ناجنس سکینه هم بهش خندید. پتیاره. به دزد هم میخنده به خاکروبه ای هم میخنده، به تلمبه ای هم میخنده، به سپور هم میخنده -» به یاد میآورد که کارگر جوان از پله ها پائین میآید. «لابد رفت پائین کشیک بکشه. لابد رفته توی سایه درخت ها قایم شده. منتظره که نصف شب بشه و اونوقت بیدار دش پائین. یواش بیاد پائین. یواش بیاد پائین. مگه باید بره تو شیروونی؟ میذار دش رو. دراز خوابیدن. سراشونو میارن جلو و نگاه میکنن. ببینن چه خبره. بترکی!

میخوام نداشته باشی! همینجور از تابستون تا حالا
میذاره رو هم. جهود سگ. من خودم دیدم یکیشون
رفت. سکینه پتیاره. یکی بیشتر نیس. یکیشون رفت.
توی سایه درختها داره کشیک میکشه. تا نصف شب...
وای!»

سایه اش روی دو گوش دیوار افتاده بود. ته نیمه
تاریک مطبخ، چکه چکه آب که از شیر میچکید از نور
ضعیف چراغ نفتی برق میزد. دیگها و کماجدانها و
کاسه های مسی ته مطبخ، از روی طاقچه ها، سرد و
عمیق به او نگاه میکردند - همانطور که فلز باید به او
نگاه کند. باد از سوراخ جای شیشه پنجره نفیر میکشید
و تو میآمد.

«هوه!» صدای باز شدن در را شنیده بود.

«چییه؟ مگر کری؟ گلوم پاره شد.»

پاسخ نداد.

«چقدر صدات بزخم؟»

«خانم جون... نشنیدم، خانم جون.»

«چرا در را بسته ای؟»

پاسخ نداد.

«پناه بخدا، لالی مگه؟ زود باش. برو پائین در را

واکن. آقا زنگ میزنه.»

از جا بلند شد و از مطبخ بیرون رفت. بیرون، روی مهتابی، ماه نور میپاشید. باد نفیر کشان به درودیوار میخورد.

«همین جا رفت بالا. وای! الان اون بالا دراز کشیدن. دارن به من نگاه میکنن. وای!»

خود را به راهرو رساند. یک لنگه کفشش را روی مهتابی جا گذاشته بود. به نرده‌های چوبی پلکان تکیه کرد. لنگه دیگر کفشش را درآورد و از پله‌ها پائین رفت. به طبقه زیر، طبقه دوم، رسید.

«به همه میخنده. پتیاره. ناجنس سگ. به دزده هم خندید. اون یکی دیگه هم بالاس. پهلونردبون. وای!»
به طبقه زیرین، طبقه اول، رسید.

«یعنی تو سایه درختها قایم شده؟ جهودسگ حالا وقتش بود؟ هی میداره رو هم و میره بالا.»

دستش را به چفت در زد. صدا از پشت در گفت
«چرا آنقدر معطل میکنی؟»

در کوچه باز شد.

«سلام.»

«چرا آنقدر معطل کردی؟»

«تو مطبخ بودم.»

مرد از کنار او رد شد و از پله‌ها بالا رفت. وقتی که خواست در را ببندد، نگاهش به خیابان افتاد. خیابان زیر سایه انبوه درختها دراز کشیده بود. ماه روی برگهای سبز نور میپاشید. چرخ خاکروبه کش کنار جوی آب، زیر روشنی سبکی که از ورای برگها میرسید، دیده میشد. پیاده رو آنسوی خیابان در تاریکی سنگین گم شده بود.

«اون جاس. پدرسگ. خیر از جوونیت نبینی.» و در را سخت برهم کوفت. در برهم که خورد بسته نشد، و او که خود را از پله‌ها بالا میکشاند ناگزیر بازگشت. به بیرون نگاه نمیکرد. قلبش سخت میتپید. پلکهای خود را روی هم زور میداد. در را آهسته برهم گذاشت و فشار آورد. چفت صدا کرد. در بسته شده بود.

پلگان در تاریکی سیاهی فرورفت. «چرا چراغ را خاموش کرد؟» قلبش به شدت میزد. از یک پله بالا رفت. باد در شکاف در کوچه زوزه میکشید. همینطور قلبش میکوفت. «چه خبره!» لرزه به چانه اش افتاد. دستش را سوی کلید چراغ برد. انگشتهایش به دیوار سُر خورد. «وای پدرسگ. لابد منو دید. لابد دید. از

نردبون که بیاد پائین، اول- «کلید صدا کرد و چراغ روشن شد. «بگو پدرسگ زمسون گذاشتی اطاق چکه کنه حالا که بهار داره تموم میشه بفکر درست کردن ناودون و شیروونی افتادی؟ بدجهود. همینطور داره میسازه و بالا میره. از تابسون... بترکی!»
به طبقه دوم رسید.

«زینب جون در رو محکم بستی؟»
صدای کلفت همسایه را شنیده بود. خود به خود پرسید «ها؟»

«زینب جون تو خودت دیدی که نردبون رو نبردن؟»

«بابام بسوزه! امشب زهله ترک میشم.»
«خوب برو به آقات بگو بره بگرده. بره ببینه دیگه. آخر اولش لابد سر وقت شما میان.»
«یا جده سادات! یا دختر پیغمبر!»
«حتم میدونی زینب جون؟»
«قلمم خورد بشه.» و همانجا روی پله نشست.
از اطاق، اطاق همسایه طبقه دوم، یک مرد صدا

کرد:

«با کی حرف میزنی، سکینه؟»

«زینب باجیه، آقا. حرف نردبونه. می‌گه عمله‌ها هر دو تائی با نردبون تو شیروونی قایم شدن...» بعد رویش را به او کرد و باز گفت: «اما من خودم دیدم که یکیشون میرفت بیرون. خودم دیدم... اما نردبون روی کولش نبود.»

باد در بیرون ناله می‌کرد، می‌فرید. صداهای بوق اتومبیل و عوعو چند سگ و آواز رادیو، درهم، از دور میرسید؛ اما نزدیکتر، در خیابان مجاور، اسب درشکه‌ای نعل‌های خود را به اسفالت میکوفت و می‌گذشت. صدا طنین می‌انداخت.

کلفت همسایه دیگر چیزی نگفت و رفت تو و در را بست. در راهرو همسایه چراغ روشن نبود. روشنی از راهرو طبقه بالا و از اطاق همسایه، آنجا را نیمه روشن می‌کرد - روشنی پرسیایه.

«یکیشون بیرون رفت. پدر سگ تو بهش خندیدی، تو را می‌گن کلفت؟ می‌خواستی ازش پرسی نردبون کو؟ نردبون. تو شیرونیه، رو شیرونیه. اونم پهلوش دراز کشیده.»

چراغ اطاق همسایه خاموش شد. عوعو یک سگ و ناله‌های پر پیچ و تاب باد بگوش میرسید. بی اختیار به

بالا نگاه کرد. سایه چوب رختی، با پره‌های متعدد و سر کج که یک کلاه به یکی از آنها آویزان بود، روی دیوار کنار پله‌ها افتاده بود.

«ای وای!»

از روی پله بلند شد. چانه‌اش میلرزید. از پله‌ها بالا میرفت. به پائین نگاه کرد. پله‌ها در سیاهی گم شده بودند. مثل اینکه موج سیاه و وحشت پله‌های پائین را در خود بلعیده باشد و اکنون بالا بیاید. نعره و ناله باد بریده نمیشد.

«یا دختر پیغمبر!»

به آخر پله‌ها رسید. در مهتابی را باز کرد. ماه درختهای خیابان و خانه‌های همسایه را مبهوت و ترسان ساخته بود. سر خود را از چهار چوب در بیرون برد. نفس باد تند به صورتش خورد. چهار چشم سرخ و آتشبار پشت کله‌اش چسبیده بودند، مثل مته کله‌اش را سوراخ میکردند. شتابزده، پشت برگرداند و سوی اطاقی رفت که زن و شوهر در آن نشسته بودند. زن و شوهر با هم حرف میزدند. در را باز کرد و رفت تو.

شوهر متوجه کلفت شده بود: «چی؟»

زن گفت «عزا گرفته.»

روی شوهر همچنان به کلفت بود: «چته؟»
زن گفت «دیوونه شده، میگه... آخه امروز
صاحبخونه آخرش فرستاد ناودون را درست کنن.
زینب میگه عمله‌ها تو شیرونی قایم شدن که شب بیان
پائین دزدی.»

«دکی!»

«منو خفه کرده دیگه. از غروب تا حالا همینطور
پدرم را درآورده. آخه زن! مگر شهر هرته؟»

با التماس گفت «قربونت برم خانم جون-»

شوهر گفت «دکی!»

او با تضرع گفت «آخه خانم جون نردبون که دود
نشد بره آسمون.»

زن گفت «مگر کری که سکینه گفت رفته‌ن؟»

«خانم جون من خودم دیدم. اما همش یکیشون

رفت. تازه نردبون هم باهاش نبود-»

شوهر گفت: «حالا میگی چکار کنم؟ سوبلمه

بخورم؟»

زینب چشمهایش را پائین دوخت. در حاشیه قالی
دو خط موازی با لبه‌های سرخ کشیده شده بود.
مارپیچ‌ها و شکل‌های بیقواره، یک تصویر آبی رنگ مثل

چند دم عقرب پهلوی هم چیده شده با خال‌های قرمز
میان این دو خط موازی را پر میکردند. باد از لای در ناله
میکرد. عوعو دور افتاده سگ و صدای محکم و توخالی
بر خورد سم اسب‌ها روی اسفالت، دور و نزدیک
میشدند.

زن گفت «ده بازم وایساده! آخه میگی چه کار کنم؟»
دستگیره در را گرفت و پیچاند. با تردید و
اضطراب از اطاق خارج شد.

صدای شوهر از اطاق بیرون آمد: «شام را هم بیار!»
باز هم باید برود توی مطبخ. باز هم باید از روی مهتابی
بگذرد. «خدایا جونم را بگیر. قلمم بشکند. امشب زهله
ترک میشم. یا دختر پیغمبر!»

صدای آنها از اطاق آهسته بیرون می‌آمد. شوهر
میگفت «خوب، میترسه بدبخت.»

زن میگفت «پس پاشو از ترس بیارش بیرون.
دردش سر نردبونه. بلند شو ببرش پائین از صاحب
خونه پیرس نردبون چطور شده. اما همه خوابیده‌ن.»

«الهی قربونتون برم.»

شوهر میگفت «شاید هم راست بگه.» دستگیره در
صدا کرد و پیچ خورد. در باز شد و شوهر بیرون آمد.

«مگه نگفتم شام را هم بیار؟ تو چرا خانم رو اذیت میکنی؟ دزد کجا بود؟»
«آقا به خدا-»

«خوب! بسه دیگه. بیا بریم از صابخونه بپرسیم نردبون کجاس.»
«الهی قربونتون برم.»

با عجله از پله‌ها پائین رفتند، از طبقه دوم گذشتند. به راهرو طبقه اول رسیدند. تاریکی پشت شیشه‌های در صاحبخانه بود.

شوهر گفت: «همه خوابیده‌ن.» و روی دکمه زنگ فشار آورد.

خاموشی سنگینی همه‌جا افتاده بود. باد ایستاده بود. عوعو سگ هم شنیده نمیشد. دنیا در انتظار فرو رفته بود.

«همه خوابیده‌ن. بریم!»

از دور صدای نعل‌های دو اسب درشکه در خیابان میپیچید و جلو می‌آمد. یک اتومبیل ووره کنان نزدیک می‌گردید. اسبهای درشکه مثل اینکه حالا پشت در خانه سم میکوفتند. نور چراغهای اتومبیل که خیابان را روشن کرده بود از پشت شیشه‌های رنگارنگ در کوچه

تو میزد و سایه میانداخت. مثل اینکه سد دریای سکوت را شکسته باشند، همه جا را سیل نعره و غوغا پر کرده بود. چراغ صاحب خانه روشن شد. درشکه دور میشد. اتومبیل رفته بود. باد آرام میگرفت و تنها از یکی از خانه های نزدیک صدای تلمبه کنار حوض میرسید - صدای یکنواخت تلمبه فرسوده ای که پیچ و مهره هایش شل شده باشد و از روی خستگی زده شود. صاحبخانه گفت «کیه؟» و در را باز کرد.

مرد ریشخند کنان گفت «اه، خودتون چرا زحمت کشیدین؟ ببخشید نصف شب شما بخیر. لابد هنوز خوابتان نبرده بود که؟»

صاحب خانه با خنده پکری و انتظار گفت: «ای...»

تا اندازه ای...»

قلب زینب بسختی میزد.

«خوب ساختمونتون در چه حاله؟ تموم نشد؟»

خوب، مرسی، میخواستم تشکر کنم امروز برای ناودون فرستاده بودین. میخواسم پیرسم که عمله ها نردبون را بردن تو ساختمون یا نه؟ آخه این زینب میگه نبردن.»

«عمله ها؟ یکی بیشتر نبود که.»

زینب به عجله و اضطراب گفت «آقا، به جد»

سادات دونفر بودن. آقا... از خانم پیرسین.»
صاحبخانه گفت: «یکی بیشتر نبود و من هم یه نفر
را بیشتر نفر ساده بودم. مگه چقدر بود؟ همه‌اش یک
ناودون آب پس میداد دیگه. دو تا عمله؟!»
مرد گفت: «نردبونو چکار کردن؟»
صاحبخانه گفت: «نمیدونم. گمون میکنم همون
بالاس.»

بیرون، باد غوغا از سر گرفته بود. مثل اینکه
بخواهد خانه‌ها را از جا بردارد. همه صداهای دنیا
پشت در خانه توی هم پیچ میخورند و دور یکدیگر
میگردیدند.

مرد گفت: «خیلی ببخشید، آقای کهنیم. آخه این
زینب میگفت نکنه عمله‌ها دزد باشن. خوب خیلی
ببخشید. ناراحتتون کردم. شب به خیر.»
«چی؟ دزد؟» و با شتاب در را بست.
«پدرسگ بدجهود.»
«ساکت باش مزخرف! چرا به مردم بد میگی؟»
زینب خاموش ماند.

«خجالت هم خوب چیزیه. اگر مرد که بفهمه،
بشنوه؟ یهودیه؟ باشه، به تو چه؟ مگه عیبه؟ احمق!»

از هر طبقه که رد میشدند، مرد چراغها را خاموش میکرد. به طبقه آخر رسیدند. از توی مطبخ صدا میآمد. صدای برهم خوردن ظرفها و بشقابها. در اطاق باز بود و زن در اطاق دیده نمیشد. صدا از توی مطبخ بلند شد:

«خواب بودن؟»

شوهر گفت «نه. میگه که یه نفر بیشتر نبوده و نردبون هم شاید همین بالا باشه.»

او و شوهر وارد مطبخ شدند. شوهر گفت «چرا چراغ خاموشه؟»

زن گفت «دو سه شب هس که لامپش سوخته - چی گفتی؟ میگه فقط یه نفر بوده؟»

او گفت «آقا به جده سادات دونفر بودن. نبودن، خانم؟»

زن گفت «راس میگه. من خودم دیدم. دو نفر اومدن بالا.»

او گفت «ذلیل شده -»

شوهر گفت «بازم بد گفت، بازم بد گفت! آدم بشو دیگه!»

زن گفت «مزخرف میگه. من خودم دیدم دونفر اومدن بالا، یکی چیه؟»

شوهر شانه‌اش را یکوری بالا انداخت و گفت: «او اینجور می‌گه.» و بعد باز گفت «این چه وضعه؟ توی این تاریکی - خوب می‌خواستی لامپ سوخته را عوض کنی.» و از مطبخ بیرون رفت.

چند لحظه بعد باز گشت.

«ما باز هم لامپ داشتیم، کجاس؟»

زن که با کمک زینب شام را در ظرفها آماده کرده و در سینی جای داده بود به او گفت «برو بگذار روی میز تا من دستم را بشورم و پیام.»

شوهر گفت «گفتم لامپ -»

«ها؟... اها! روی اشکاف لباس، اها روی اشکاف

لباس - همونجا باید باشه.»

همه از مطبخ بیرون آمدند. از مهتابی گذشتند. مثل اینکه دو چشم سرخ و پر شعله کنار پشت بام کله‌اش را سوراخ می‌کردند. وارد راهرو شدند. اول شوهر وارد شد، بعد او که سینی خوراک و ظرفها در دستش بود، بعد زن. سینی را روی میز گذاشت و شروع کرد به چیدن ظرفها و قاشق و چنگالها روی میز. شوهر از اطاق خارج شد. زن کنار میز نشست. او هم ظرفها را مرتب کرد و به گوشه اطاق رفت.

عوعوی سگها و خش خش درختها بریده نمیشد.
یک مرغ حق ناله میکرد. صدای شوهر از بیرون بلند شد:
«این نرده بون!... بیا، این هم نردبون که ما را خفه
کردین!»

باد زوزه کنان از لای درها تو میآمد و پرده‌ها را
تکان میداد. زن از جا جست و بطرف در رفت و برگشت
به او نگاه افکند و آمد و دست او را گرفت و از اطاق
بیرون برد. نور تنیدی از مطبخ بیرون میآمد و کنار
دیواره مهتابی را از سایه بیرون میآورد. نردبان پهلو
بپهلوی دیواره چسبیده بود و سایه پله‌هایش روی
دیواره تکان میخورد.

زن روی مهتابی بود اما او همچنان در راهرو مانده
بود و از آنجا به بیرون خیره شده بود.
مرد گفت «خود زینب کجاس؟»

چراغ مطبخ روشن بود و تکان میخورد. نردبان آرام
و بهت زده در کنار دیواره مهتابی دراز کشیده بود و
سایه پله‌هایش جلو و عقب میرفت - زندگی او کز کرده
و خشک شده کنار دیواره مهتابی افتاده بود. ترس، همه
جان او را مکیده، در کنار او روی دیوار مهتابی جلو
عقب میرفت.

مرد گفت «پس خودش کو؟»
زن به او نگاه کرد و گفت «بیا دیگه!... اینهم نردبون
که جونم را بالا آوردی!»
زن با شوهرش از مهتابی، از جلو نردبان گذشتند
و وارد راهرو گردیدند.

مرد گفت «حالا دیگه آروم میگیری؟»
بعد در اطاق را باز کردند و رفتند تو و در را
بستند. او همچنان به نردبان خیره مانده بود. سایه پله‌ها
پس و پیش میشد. و ماه روی خانه‌های اطراف، روی
برگهای درختان خیابان و میان گنبد سرد آسمان نور
میافشاند.

همه چیز آرام گرفته بود. همه چیز خاموش و
بیحرکت شده بود. مرغ حق، از درختهای نزدیک بال
گرفته، از میان آسمان و تکه‌های ابر غرقه ماهتاب سوی
دور دست پر اسرار پرزده بود. سایه‌ها برجای خویش
مانده بودند. و او همچنان به نردبان فرسوده و مستعمل،
به زندگی مکیده و در راه دیگران تباه و سائیده شده
خویش و به سایه‌های بیرفتار، به رنجها و ندانستنی‌های
خویش، به آنچه که از وجودش کنده شده و در کنار
وجودش نقش زمین شده بود نگاه میکرد...

زن صدایش میزد. به خود آمد و سوی اطاق رفت.
در را باز کرد و داخل شد و برجای ایستاد.

«اینها را جمع کن.»

ظرفها را از روی میز جمع کرد و بعد خم شد و از روی زمین سینی را برداشت و ظرفها را در آن گذاشت و با خود از اطاق بیرون برد. روی مهتابی آمد. نردبان همچنان فسرده و بیکاره در گوشه خود افتاده بود. به تندی و با علاقه بریده شده‌ای، از مهتابی گذشت و پا به درون مطبخ نهاد. از بیرون تنها صدای خش خش درختها به گوش میرسید.



زن پیش خود میاندیشید «خمیر لای موها ته نشین میکنه. همیشه همینطور.» و بعد مسواک را از لیوان درآورد و تکان داد و لیوان آب را خالی کرد. آب کثیف مخلوط با کف خمیر دندان و اثر خون، توی دست شوئی پیچ خورد و فرورفت «دیر شده حوصله ندارم زلفهایم را برس بزنم. سنجاقها را در میآورم. همین کافیه. نه. دیر شده. چرا امشب دیر آمد؟» و بعد بلند گفت «نمی‌خوابی؟»

«هه؟ اوه!»

«دیره. تو دیر اومدی امشب.» و به اطاق پهلو رفت.

«چرا، میخوابم.»

چراغ اطاق مجاور روشن شد. زن به طرف تختخواب خود رفت. لحاف را عقب زد. پنجره را باز کرد. مهتاب دنیا را خواب کرده بود. نفسی عمیق کشید و وارد رختخواب شد: «وقتی خوابیدی پنجره را ببند. نصف شب سرد میشه.»

«من همین حالا میخوابم.»

«خوب.»

شوهر نزدیک پنجره آمد: «آنقدر هم دیر نیست. تازه ساعت یازده و بیست دقیقه کمه.»

«یه دقه پیش چه بادی میومد!»

«اهان.» و چراغ را خاموش کرد. نور چراغ مطبخ از پشت شیشه‌های پنجره دیگر اطاق، تو میامد. صدای خفیفی از توی سقف به زحمت به گوش مرد رسید. هیکل مرد از میان نیمه تاریکی گذشت و پنجره را بست و درون رختخواب خود رفت: «شب بخیر!»

«شب بخیر.» یک لحظه هیچ از ذهنش نگذشت. آنگاه در کله‌اش، صدای پای فکر، طنین افکند «هیجده تومن و سه تومن و چهار هزار همیشه بیست و ... بیست و

یک تومن و چهار هزار. بگیر بیست و دو. باقی میمونه سی و هشت... نه، بیست و هشت تومن. بیست و هفت تومن و شش هزار. درسته. خوب. تا سه روز دیگه میمونه. امروز هم بیست و یکم بود. نه روز دیگه پنجاه تومن میمونه و شش روز. میرسه. اه! چراغ هنوز روشنه. چرا نمیره بخوابه؟ چرا نمیخوابه؟ اما راست میگه... و در اندیشه اش میدید دو نفر نردبان را بالا میآورند. یکی سر نردبان را گرفته و یکی هم دنبال آن را - یکی از آنها با صورت آفتاب خورده و لای کم رنگ چین های پوست. «چهل ساله است؟ پنجاه ساله است؟» با کلاه نمدی لبه چرکین. همچو که در خم پله نردبان را چرخ دادند، بالا آمدند. به او سلام میکنند. دیگری جوان است. «بیست سال دارد؟ او، چه پاره پوره!» با وصله های ناجور روی شلوارش و روی نیم تنه اش. نردبان را میآورند. دو نفر. دو نفر. «علی میگه صاحبخونه گفته یکی. صاحبخونه غلط میکنه. یکی؟» دو نفر. «آها، چراغ رو خاموش کرد. بدبخت خسته س. یکی؟ دو نفر. خودم دیدم دو نفر.» پیره مرد نفس میزند و پائین میرود. دستش را روی پیشانی اش میکشد و پائین میرود. تنهاست. «لابد اون هم دستش توی اینکاره. لابد. دستش بنده تو این کار!»

آهسته از پله‌ها پائین می‌رود. «چه موش مرده. چرا من نفهمیدم؟ چرا همونوقت نفهمیدم؟» تنها پائین می‌رود. «پس اون یکی دیگه؟ اوه!» کلاه نمدی لبه چرکین. قد کوتاه ریش سفید و خاکستری. «لابد با هم شریکن. نردبون رو هم نبردن برای اینکه ازش پائین برن. برن تو ساختمون. اما تنها رفت. اوه! قلدر پاره پوره.» وصله‌های روی شلووارش، و روی نیم تنه‌اش «اون کجاس!» و بعد ترسان و بلند شوهر خود را صدا زد «علی! علی!»

شوهر سراسیمه از خواب جست: «چییه؟ چییه؟»
«ای وای! علی جون میترسم. مرد که دزد -»
شوهر مثل اینکه بخواد چیزی را از خود دور کند گفت: «زهر مار!»

«علی جون قریونت برم. خودم دیدم که دو نفر بودن. یکیشون هم بیشتر بیرون نرفت.»
«چرا پرت میگی؟»
«بمرگ تو یکیشون بیشتر نرفت.»
«حالا نوبت تو شده؟»

«میگم بمرگ تو. دوتا بودند. یکیشون کامل مرد بود، یکیشون یه جوون بیست ساله. اون پیرمرده رفتش.»

اطاق در تاریکی و خاموشی فرو بود. اما بیرون
برگهای درخت‌ها بهم میخورد و باد ناله میکرد.
«میگم بمرگ تو. باور کن. نردبون را هم نبردن برای
اینه که ازش بره پائین.»

«اخه حالا کدوم جهنم قایم شده - چی؟ احمق،
نردبون که دیدی کوتاهه. مگه ندیدیش؟ از سه طبقه
عمارت که همیشه با این نردبون رفت پائین.»

زن جواب نداد. کمی خاموش ماند. راست
میگوید. نردبان که بلند نیست. فقط یکی پائین میرفت.
قد کوتاه و کلاه نمدی. «من خودم دیدم. دو نفر بودند
فقط پیره رفت. همه میگن فقط یکی رفت و همه دیدن که
دو نفر او مدن.» بعد بلند گفت: «علی جون... بجون تو
دو نفر او مدن و یکیشون بیشتر نرفت.»

«حالا میگی چکار کنم، سوبلمه بخورم؟»
صدائی از سقف میآمد. هردو ساکت ماندند.
مسلماً از سقف صدائی آمده بود.

شوهر گفت: «این -»

«هیس!»

صدا تکرار شده بود. صدا حتماً از سقف آمده
بود - از آن طرف سقف، از زیر شیروانی. بیرون باد

افسار گسیخته به درو دیوار میخورد و نعره میزد.

«احمق! این صدای کفتره. صد بار این صدارا شنیدی و صد باره که بهت گفتم صدای کفتر تو شیروونیس.»

باد پیچ و تاب میخورد.

زن زد، زیر گریه. شوهر خشمناک زهر خندی زد:
«خوب میگی چکار کنم؟»

باز صدا از سقف بلند شد. زن ناله کنان گریه میکرد. «کبوتر که این صدا را ندارد. کبوتر که شبها میخوابه. کبوتر. اوه! کبوترها از او رم کرده‌ن.» با لباس وصله خورده‌اش. «تکان میخوره و کبوترها ازش رم میکنند. اهان. هستش.» بعد به تندی و بلند گفت: «او تو شیروونیه. حتماً این صدای اونه.»

«عجب مسخره‌ای درآوردن‌ها!» و در رختخواب نشست «میگی نصف شبی بلند شم برم تو سقف؟ راسی که!» و از رختخواب پائین آمد.



از بیرون، تنها خش خش ملایم درختها به گوش میرسید. «ظرفها باشه برای فردا صبح. نمیتونم. حوصله‌اش رو ندارم.» اصلاً حوصله فکر کردن را هم

نداشت. مثل اینکه اراده‌اش را بریده باشند. حرکاتش خود به خود بود. وجودش مکیده شده بود - مثل انار مکیده توی صندوق زباله، دور افتاده و خشک.

ظرفها را بگذار. عجله کن. نفرین کن. آهسته و بیمعنی چرخ می‌بزن. چراغ نفتی را که هنوز می‌سوزد فوت کن. یک قدم از مطبخ بیرون بگذار. برگرد و کلید چراغ برق را بپیچان.

دنیا خالی و خاموش و مهتابی رنگ بود. گذشته، تند و لغزنده، گرد او را می‌گرفت. گذشته، به نیروی اثر پریده‌رنگی‌ها و سردی‌ها، یاد پشت بام خانه خودشان را برایش می‌آورد.

سروهای قبرستان، از پشت بام، آنطرف‌تر پشت بامهای کاه‌گلی و رنگ‌پریده دیگر، پیدا بود. میان خانه خودشان و قبرستان دو گلدسته از هر چیز بلندتر دیده میشد. گلدسته‌ها بلند و محکم از میان هر چیز بیرون آمده و بر هر چیز تسلط داشتند. صدائی که از میان آنها برمیخاست! چه زیبا بود! هرگز نشد که بالای آنها برود و لذت دنیا را بچشد. نشد که راز بالا رفتن از پله‌های آنها را پیدا کند. در میان این راز بلند و مسلط چه نهفته است؟

از میان قبرستان، خانه خودش را نمیتوانست از خانه‌های دیگر باز ببیند. اما از قبرستان نیز گلدسته بالاتر از هر چیز ایستاده بود. قبرهای فرسوده، سقاها که دهشاهی میگرفتند و مشک آبشان را روی قبرها خالی میکردند. برای مرده‌ها -؟- روروک، تاق تاقک، اوه! بچه‌ها که لای قبرها میدویدند. و بادبادکهایشان که بالای قبرها بالا و پائین میشد. و خروسک قندی قرمز رنگ که چوب جارو تویش کرده بودند.

و بعد مثل اینکه دنیا ایستاده باشد، چند لحظه خاطراتش عاطل و محو و بیحرکت ماندند. در میان اطاق مدتها بود که ایستاده بود. «اوه، بدبخت کور! نردبون که - خاک بر سرت - سه قدمی مطبخ روی زمین افتاده بود. چرا همینطور وایساده‌ای؟ کلید چراغ را بچرخان. هوه!» به لحاف خویش نظر افکند: سربی رنگ، چرک، بالبه‌های سربی رنگ‌تر، چرک‌تر. بعد خودش را میدید که هفته‌ای دوبار ملافه دیگران را میشوید. سالهای گذشته‌اش پشت سر هم ایستاده بودند. همه محو و همه بی ملافه، و یک لحاف چرک و چلم روی همه کشیده شده بود. «بگیر بخواب. چه خسته‌ای! اوف! مثل سگ. یابوی عصارای. هون! اینها

باهات خوبین.» آن روزی که آن قوری قشنگ را شکست و کتک خورد. چه کتک هرفتی! «میخواستی بدکار نکنی. میخواستی نشکنیش. بگیر بخواب. نج، چراغ را خاموش نکردی. حالا بگیر بخواب. غلت بزن. دستت را بگذار زیر سرت. نه. نه. ناراحته. ها اینجور خوب تره.»

یاد مهتاب روی بالکن و گلدسته‌ها در ذهنش افتاد. گلدسته‌ها. گلدسته‌ها.

چشم‌هایش باز بود اما آنچه را میدید، با چشم نمیدید. مثل اینکه هرچه میدید از تاریکی اطاق میدید اما در میان استخوان‌های کله خویش میدید. آنچه که با چشم میدید تاریکی بود، اما پشت این تاریکی را با پشت چشم خود میدید. پشت تاریکی، همه چیز درهم و گیج بود و صدای یکسر و ملایمی میداد. همه چیز درهم و آشفته، ناهنجار و لیز بود. گوئی همه چیز از یک سرازیری به پائین سر بخورد و ناگهان بالا بیاید. بعد از رفتار باز ماند و باز در سرازیری لیز خورد.

اکنون مثل اینکه چیزی بخواهد از میان ژرفای سبز رنگ دریائی پر خروش بیرون آید و او نگذارد.

میکوشید دهلیز خاطر خود را مسدود کند. میخواست بخوابد. شعور کور، بیرون آمدنی را درک

می‌کرد و از همین بود که رنج می‌برد. در میان پای کوبی‌ها و تقلای یادبودهای مبهم و درهم، یک چیز مشخص بود، و از دیدن آن بود که پرهیز می‌کرد. اکنون توجهش گرد این نقطه کور، نقطه‌ای که خودش در کور کردن آن اصرار داشت، تمرکز می‌یافت و آنرا روشن می‌کرد: یک لوطی، عنتر خود را میرقصاند. بازیگرهای کلیمی خود را رنگ زده بودند و لباسهای عجیب بر تن داشتند و اینک میکوشید که بقیه یادبودهای خود را با این رنگ‌ها و رقص‌ها بپوشاند. یک رقاص پیاله عرق روی پیشانی خود گذاشته بود و میرقصید. بعد زنها پشت اطاق حجله جمع شدند. و او، دختر کلفت پانزده شانزده ساله، دلش میخواست داخل حجله را ببیند. دستمال که بیرون افتاد زنها شیلون کشیدند و حالا او میخواست همه چیز را در این صدا گم کند. میخواست با این صدا همه چیز را بپوشاند. «استغفرالله». مثل اینکه می‌توانست صدا را شدت دهد. «لعنت بر شیطان». اما چشم‌هایش روی آن چیز مشخص کوفته شده بود. همه آن چیز روشن شده بود و دیگر خودش، خودش را بسوی این چیز میکشاند. میدید که فردای آن شب از خستگی روی تشک‌هایی که

توی یک اطاق انبار شده است افتاده است و از گرمای بعد از ظهر تابستان، با همه خستگی، خوابش نمیبرد. اینک کوشش محقری میکرد تا همه چیز را فراموش کند اما همه چیز در شعورش افتاده بود و میدید که پسر ارباب در اطاق را باز میکند و خود را روی او میافکند لب او را میبوسد. و او برای اولین بار نفس تند و پر شهوت یک مرد را روی صورت خویش و در بیرون از ذهن و کنجکای خویش درمیابد. حالا نمیدانست که در آن زمان چه فکری میکرده است. نمیدانست که تا چه اندازه خودش هم میخواست است. دستمال. با آن لکه های خون. و همین خون بود که او را ترساند. وجودش خنده تلخی زد. اما ناگهان بر خود لرزید. گناه، سالهای درازی را که در میان بود طی کرد و مانند سایه ای بزرگ روی شعورش افتاد.

گناه او اگر هم گناه بود، گناه بیحاصل و ناتمامی بود. دیگران نگذاشته بودند که حاصل دهد و تمام شود. اکنون بخاطر میآورد که در همان لحظه دخترهای مهمان بالا آمده بودند و هنگامی که پسر ارباب و او را در اطاق دیده بودند زده بودند زیر خنده. خوشی خواسته و ناخواسته او را گرفته بودند و مسخره اش

کرده بودند. و چندی نگذشت که آنجا را ترک کرد و لذت نفس گرم مرد برای او در همانجا تمام شد. آنگاه خستگی اعصابش را کرخت کرد. خود را سرد و خالی یافت. چند لحظه گیج ماند، و هیچ از ذهنش نگذشت. آنگاه یکبار دیگر خنده‌های پست و پرمده‌ای دخترهای مهمان او را لرزاند. آنها را ناجنس و پتیاره خواند: مثل سکینه. سکینه که به خاکروبه‌ای هم می‌خندد.

«سکینه به او هم خندید. او! ایوای او!»

مثل اینکه فکرش به جایی چسبیده باشد و او بخواهد آنرا در بیاورد «او؟» دو نفر را میدید.

بعد نردبان را به یاد آورد و لحظه‌ای گیج ماند. دو نفر هر کدام یک سر نردبان را گرفته‌اند و می‌گویند یاالله و دو نفراند و از پله‌ها بالا می‌آیند. حالا می‌خواست باور نکند، باور نکند که دیگر خبری هست. خواستن او در فکر او نبود اما روی همه چیزش سایه انداخته بود. اما دو نفر بالا می‌آیند. و او می‌گوید بیایند بالا. بعد خودش می‌رود پائین. کمرکش پله‌ها خودش را به دیوار می‌چسباند تا آنها رد شوند. دو نفر بودند. و بعد رفت بیرون. «وقتی که او مدم...» - و کاسه ماست هم در دستش

بود - «... تنها یکیشون پائین میرفت.» کارگر جوان از پله‌ها پائین می‌آید. موهای سیاه روی پیشانی‌ش ول شده با لبهای درشت... و چشمهایش... سکینه سر پله‌ها به او می‌خندد. «پتیاره پدرسگ! جوان تنها پائین میرفت» ای وای! زیر درختها تو سایه کشیک میکشه.» نردبان از ذهنش گم شد و آرامش او را با خود برد. «ای وای! خدا! چه بادی میاد! زهله ترک میشم. چه بادی! امشب دنیا خراب میشه.» در ذهنش همه چیز پیچ می‌خورد. «هسن؟ رفتن؟» همه چیز گرد هم می‌گردد. «هوه! زهلم میترکه.» باد در بیرون فریاد بر میداشت. زینب ناگهان صدائی شنید - صدائی از بیرون، از روی مهتابی.

سرش را زیر لحاف کرد. اما دنیا را دیگر غوغا و فریاد پر کرده بود. باد صداهای مبهم و گمشده را از ته دنیا جمع میکرد و با خود میکشاند. صدای تنهائی، صدای وحشت، صدای تاریکی، صدای قطره‌های آب که در غار دور دست کوهسارها فروچکد و مخلوق نیمه حیوانی را برماند، صدای رعدی که درختان برق زده را بلرزاند و گله‌های انسانی را در هم انگیزد، صدای درنده‌ای که زیر آسمان ابر گرفته و تیره شب در پیچد و آفریده ترسیده‌ای را بگریزند - همه را باد از سینه اعصار

گذشته میکند و با خود میکشاند.

گوئی سپاه گورکن‌ها با هم کلنگ بر زمین
می‌کوبند؛ همچنانکه هرچه مار و عقرب در دنیا است به
عربده درآمده باشند؛ سم هزار اسب تکاور روی
جاده‌های سخت گردنه‌ها کوبیده میشد و در دل
سنگستانهای وحشی غریو می‌افکند. صدا زندگی او را
میمکید. بی اختیار سرش را از زیر لحاف بیرون آورد.
دندانهایش را که از روی لب برداشت، خون، تند راه
افتاد. به پنجره‌ای که روی مهتابی باز میشد، ناچار نگاه
افکند. میشنید که گورکن‌ها کلنگ بر کاسه سرش
می‌کوبند تا مرده‌ها را در کله‌اش خاک کنند. در نور ماه،
پشت پنجره، هیکلی روی نردبان بود. زینب از
رختخواب بیرون جست و سوی در دوید. مثل اینکه
باران مرده‌ها توی دست و پایش گیر میکرد. نعره زنان
در را باز کرد و خود را بیرون، توی راهرو انداخت.
و مرد شتابزده و هراسان نردبان را ترک گفت و از
روی مهتابی، توی راهرو آمد.

اردیبهشت ۱۳۲۶

آذر، ماه آخر پائیز

مگر خیال دیگر مرا ول می‌کرد؟ چرا چنین کرده بودم؟ آیا بد کرده بودم؟ من پیش خود فکر کرده بودم ناراحت خواهد شد؛ شاید خجالت بکشد؛ شاید پکر شود. من نخواسته بودم در این شب آخر به یاد خودشان بیفتد. نه! من نمیخواستم قدرت تصمیم و جنبش او، از تأثر و رقت، سست شود. هم من و هم خودش میدانستیم که وظیفه سختی را بر دوش گرفته است. من میخواستم از شور او هیچ کاسته نشود. من فکر می‌کردم که اگر پاکت را به دستش بدهم خجالت خواهد کشید یا ناراحت خواهد شد. او! این پاکت مگر دیگر مرا ول می‌کرد. مگر از پیش چشمم میرفت. مشق خط‌های روی آن مثل کرم داشتند در مغز من می‌لیدند. و من میدانستم که اصلاً، هرگز، مرا رها خواهند کرد؟ چرا چنین کرده بودم؟ آیا گناه کرده بودم؟

بهتم زد. دیگر نفهمیدم بعد از آن چه شنیدم. دیگر نتوانستم بنشینم. دیدم چانه فریدون میلرزد و من ترسیدم مثل او بشوم - داشتم میشدم. دیگر نتوانستم بنشینم و برخاستم. میان میزها، توی بشقابها، آویزان از سقف - نمیدانم، همه جا، در همه چیز، این مشق خطهای روی آن پاکت مثل کرم لول میخورند. آخر چگونه میتوانستم باور کنم؟ درست است که احتمال همه چیز را میدادم اما آخر چرا او؟ چرا او که هدیه مادرش را بهش نداده بودم؟ خیال، دیگر مرا ول نمیکرد.

دیگر نتوانستم بنشینم و برخاستم. فریدون و دکتر و بچه‌های دیگر را ول کردم و از رستوران بیرون آمدم. عریبه‌دسته‌های سینه‌زن از دور می‌آمد.

یک شب ماه آخر پائیز بود. سرمای سبک و ترسو روی میدان وسیع و خالی نفس میزد. سایه من، دراز و بیقواره، رو بروی من افتاده بود و زیر پایم میرفت. نمیدانستم کجا بروم. یک گدای افلیج‌خش‌خش‌کنان خودش را روی زمین میکشاند و ناله میکرد و به من نزدیک میشد. نمیخواستم به من برسد. راه افتادم.

رفتم وسط میدان. همه جا خالی بود. صدای

سینه‌زن‌ها از دور می‌آمد؛ و مگر این مشق خط‌های روی آن پاکت کنار می‌رفتند!

چراغ‌های رده بسته دور میشدند. انگار مهره‌های بند کرده که در وسط سنگینی کنند. سه چهار سایه من زیر پاهایم که می‌رفتند در هم می‌خوردند و سیاه میشدند. نوحه دسته جمعی سینه‌زن‌ها از دور می‌گذشت و حالم را بهم میزد - مثل وقتیکه کارد روی سینی مسی بکشند. و باز خیال مرا رها نمی‌کرد. چهره او و چهره برادرش و چهره زنش، که باران‌اش می‌چکید، و هیکل کوتاه و ناتوان مادرش، که خود را در سیاهی پوشانده بود، هر جا نگاه می‌کردم جای یکدیگر را می‌گرفتند و گرد هم چرخ می‌خوردند. و بدتر از همه این پاکت!
چرا آن شب من رفتم؟ اگر نمی‌رفتم...



من منتظر این زنگ بودم: سه زنگ کوتاه و یک زنگ بلند. اما باز هم پنجره را باز کردم ببینم خودش است. ولی ناگهان تصمیم گرفتم بیشتر احتیاط کنم. به زخم گفتم «تو نگاه کن، بهتره.» زخم از پنجره توی کوچه خم شد و پرسید «کیه؟»... جوابی نیامد. زخم خودش را عقب کشید و به من گفت «تاریکه. درست نمیتونم

ببینمش؟

من گمان نمی‌کردم کسی دیگر اینجور زنگ بزند. اما باز احتیاط کردم. به زخم گفتم «ببین تنهاس؟» زخم باز به بیرون خم شد و گفت «آره.» گفتم «ببین کوچه خلوته؟» سرش را این‌ور و آن‌ور برد و گفت «آره. اصلا کسی نیست.» من نمیدانستم چه کنم. هیچ چیز از خاطر نمی‌گذشت. نتوانستم تصمیم بگیرم. زخم گفت «خوب، بالاخره چه؟» گفتم «ببین اتومبیل هم هس؟» بی آنکه به بیرون نگاه کند گفت «نه.» گفتم «ده ببین، همینطوری نه؟» باز سرش را از پنجره بیرون برد و گفت «گفتم که نه.» هنوز نمیدانستم چه کنم. صدای زنگ بلند شد: سه زنگ کوتاه و یک زنگ بلند - بلندتر از دفعه پیش.

همینوقت کلون در خانه صدا کرد و زخم به تندی به بیرون خم شد و من راستش را بگویم هراسان شدم. صدای بسته شدن در خانه آمد و زخم گفت «آمد تو.» و پیدا بود که واهمه دارد - صدایش میلرزید و گفت «خدایا چکار کنم از دست این سکینه.» هزار بار به خدمتکارمان گفته بودیم هر وقت زنگ در را زدند اول بگو کیه و بعد بیا پیرس - و بعد یا در را باز کن و یا بگو کسی خانه نیست. و زخم از اطاق به تندی بیرون رفت و از

پله‌ها پائین دوید. صدای علی را شنیدم و شناختم و از بند اضطراب رها شدم. از اطاق بیرون رفتم و وسط پله‌ها به علی رسیدم. فقط سلام کرد. من پرسیدم «پس کو اتومبیل؟» گفت «آورده‌ام.» و با هم از پله‌ها رفتیم پائین. زخم داشت به سکینه غرغر میکرد. علی به زخم گفت «خدا حافظ.» زخم گفت «شب بخیر.» و من توی کوچه بودم.

کوچه خلوت و تاریک بود. علی آمد بیرون و در را بست. من دستم را دراز کردم و او کلید اتومبیل را به من داد. خواستم راه بیفتم او گفت «از این طرف.» و من برگشتم و از طرف دیگر کوچه با هم رفتیم. علی اتومبیل را در یک خیابان فرعی نگاهداشته بود. چند اتومبیل دیگر هم همانجا ردیف ایستاده بودند. وقتی به اتومبیل رسیدم یک اتومبیل دیگر همانجا ایستاد. میدانستم که اینجا خانه یک تاجر اهل بیروت است. من دستم را از دستگیره در دور کشیدم؛ اما دو خانم و دو آقا با لباسهای شب از اتومبیل پیاده شدند و رفتند تو. علی خنده‌ای کرد و گفت «بدجائی نگه نداشتم که؟» من هم لبخندی زدم. علی در را باز کرد و من سیوار شدم و در را بستم و علی همچنانکه از پیش قرار گذاشته بودیم مرا

تنها گذاشت و من به راه افتادم.

فکر نمی‌کردم کسی دنبال من باشد. اما باز هم برای احتیاط دور زدم و یکر است بسوی مقصدم نراندم. بالاخره راه اصلی را در پیش گرفتم. فکر نمی‌کردم کسی دنبال من باشد اما مثل اینکه یقین داشتم همچو که به مقصد خودم برسم، فوری کسانی مرا خواهند پائید. ولی هیچ چاره نبود. باید رفت و اسباب‌های احمد را برداشت. احمد و دو نفر همکارش رفتنی بودند. بایستی میرفتند. امید همه به آنها بود.

به خیابان مقصد رسیدم. رفت و آمد در این خیابان جنوب شهر زیاد نبود و من از دور هیکل جامه‌دانها و سه چهار نفری را که نزدیک جامه‌دانها بودند کنار پیاده رو دیدم. سر خیابان، خیلی دورتر از جامه‌دانها ایستادم. به خیابان و پیاده‌روها نگاه افکندم. رفت و آمد در این خیابان زیاد نبود.

یک اتومبیل در نزدیکی جامه‌دانها ایستاده بود و خیال مرا مشوش می‌کرد. خوبیها و بدیها سخت درهم آمیخته شده بودند. اینکه اول شب بود و نیز اینکه آمد و رفت خیابان کم بود، هم مناسب بود و هم کار را دشوار می‌کرد. هیچ نمیشد بگوئی که امری پیش بینی نشده

روی خواهد داد یا نه. نمیشد بگوئی که احتمال موفقیت بیشتر است یا خطر. و من به خیابان و پیاده‌روه‌هایش نگاه میکردم و پیاده‌ها و اتومبیل‌ها می‌آمدند و میرفتند. بهر حال من بایستی میرفتم. این وظیفه من بود. نه، من هرگز به این فکر هم نیفتم که به من چه. چگونه به من نبود؟ البته که به من بود - پیاده شدم.

بیخود پیاده شدم. میبایستی پیش میراندم. اما پیاده شده بودم. چند قدم پائین‌تر، چراغ یک بقالی روی پیاده‌رو یک چهار گوش کج روشنائی میانداخت. پیش رفتم و تنها هنگامی که وارد منطقه نور شدم دلم تو ریخت و خود را سرزنش کردم. چرا من خود را توی روشنائی کشانده‌ام؟ - مرا خواهند دید. اما نمیخواستم برگردم. رفتم توی دکان و یک قوطی کبریت خریدم. بیرون که می‌آمدم نگاهی دقیق به خیابان انداختم. آمد و رفت همچنان ادامه داشت و همان اتومبیل نیز در نزدیکی‌های جامه‌دانها ایستاده بود.

من گفته بودم کمی بعد از ساعت هفت بعد از ظهر خواهم آمد و حالا هفت هشت دقیقه از هفت میگذشت. سوار شدم و موتور را روشن کردم. یک اتومبیل از

جلو می‌آمد که نورش توی چشمم میزد. صبر کردم تا رد شود. رد شد و من پیشتر راندم. تند نمیراندم و آهسته هم نمیراندم. به جامه‌دانها نزدیک میشدم. هم به این دست و هم به آن دست خیابان و پیاده‌رو نگاه میانداختم. هیچ چیز تازه‌ای نبود. به جامه‌دانها میرسیدم. یک جوان، همان جوان که از پیش با هم قرار گذاشته بودیم امشب بیایم اینجا، یک پسر بچه و یک زن کوتاه قد، که چادر سیاهی بر سر داشت، و یک زن دیگر، که چیزی در بغل گرفته بود، کنار جامه‌دانها ایستاده بودند. به جامه‌دانها رسیدم - و نایستادم. رد شدم. پیش تر رفتم. به عقب نگاه انداختم: یک اتومبیل از دنبال من می‌آمد که نورش چشمم را خیره می‌کرد. به ته خیابان رسیدم و داخل خیابان دیگری شدم و رفتم. باز به عقب نگاه انداختم. کسی دنبال من نبود. اینجا خلوت تر بود. کاش جامه‌دانها را اینجا آورده بودند.

باز برگرداندم و پیش تر رفتم و از پیچ خیابان گذشتم و وارد خیابان اولی گردیدم. همه چیز همچنان عادی بود. تصمیم گرفتم کنار جامه‌دانها نگاهدارم. ناگهان متوجه شدم که با تغییر جهت حرکت اتومبیل، جامه‌دانها در سمت چپ قرار گرفته‌اند. تا آمدم پکر

شوم از ذهنم گذشت که فرصت احتیاط بیشتری یافته‌ام. راضی شدم و همچنان پیش راندم و به جامه‌دانها و اتومبیلی که دست راست من روبروی جامه‌دانها نگاه داشته بود نظر افکندم. این بار متوجه شدم که جامه‌دانها و بسته پتو و بالش را سر یک کوچه گذاشته‌اند. قرار هم همین بود و ناگهان من فهمیدم که چه قرار دور از احتیاطی! کوچه تاریک بود و در آن هیچ دیده نمی‌شد. چه چیز در آن بود که دیده نمی‌شد، که من نمیتوانستم ببینمش؟ ولی امکان نداشت. نه. بایستی آنها میرفتند. به ته خیابان رسیده بودم. از پیچ گذشتم و وارد خیابان دیگری شدم. خیابان شلوغی بود و من به زحمت توانستم فرصت برگرداندن را به دست آورم. هنوز به پیچ نرسیده و وارد خیابان مقصدم نشده بودم که آنچه اصلاً انتظارش را نمیکشیدم اتفاق افتاد.

روی شیشه جلو من قطره‌های سنگین نخستین باران پائیز پخش میشد.

شیشه جلو من پرستاره شده بود. باران با روشنی چراغهای اتومبیل‌ها درهم میشد و شیشه را می‌لیسید و پائین می‌آمد.

دیگر نمیشد سستی کرد. باران می‌بارید و

جامه‌دانها و آن چهار نفر زیر باران بودند. با سرعت پیش‌راندم.

در برابر جامه‌دانها نگاه‌داشتم. موتور را روشن گذاشتم اما چراغها را خاموش کردم و فوری پیاده شدم. از جلو اتومبیل گذشتم و رفتم روی پیاده‌رو و سلام کردم. جوان دو جامه‌دان را بلند کرده بود و پسر بچه بسته رختخواب را روی سر داشت. زن کوتاه قد که چادر بر سر کرده بود آمد در چهره من خیره شد. سرش را تکان میداد. انگار میخواست از توی چشم و چهره من خط‌آشنائی بیرون بکشد. ناله کوتاه و بریده گریه‌ای مرا لرزاند. رو برگرداندم دیدم کنار اتومبیل زن دیگری ایستاده است و بچه پیچیده در قنذاقی را در بغل دارد. زن گریه میکرد. من نمیدانستم چه بکنم. مردم در خیابان از دست باران در میرفتند. باران داشت تند میشد. در نور یک اتومبیل که پیش می‌آمد قطره‌های باران خوب دیده میشد که تند و پرپشت فرود می‌آید. زن گریه میکرد. من در مانده بودم. قلبم می‌زد. جوان نزدیک آمد و گفت «خوب، کجا بیداریم؟» به خود آمدم دیدم اسباب‌ها آنقدر زیاد نیستند که لازم باشد در صندوق عقب جایشان دهیم. اصلاً یادم هم نبود که کلید

صندوق عقب را از علی نگرفته‌ام. در اطاق عقب را باز کردم و گفتم «اینجا». باران تندتر میشد. ناله گریه مرا ناراحت میکرد. دلم میخواست جلو گریه‌اش را بگیرم. اما من هیچ با آنها آشنا نبودم. فقط این جوان که اکنون جامه‌دانش را در اتومبیل مینهاد دیروز آمده بود و مرا با خود آورده بود سر این کوچه و گفته بود اینجا منتظر شما خواهیم بود.

هراس من هر لحظه سنگین‌تر میشد. قلبم سخت میکوفت. حالا دیگر باد هم با باران درهم پیچیده بود. جامه‌دانش و بسته پتو و بالش در اتومبیل جای گرفتند. ناله گریه بلندتر شده بود. زن کوتاه قد به زنی که گریه میکرد میگفت «ننه شگون نداره. چرا گریه میکنی؟ نکن، آروم بگیر.» بعد مثل اینکه ناگهان یادش آمده باشد گفت «طفلیک سینه پهلو میکنه. ده برگرد برو.» صدای خودش هم گره میخورد. «ده برو جونم! آخه چطور میتونسه بیاد؟ نمیشده لابد. برو.» خودش هم گریه‌اش گرفته بود. جوان آمد زیر بغل زن جوان را گرفت و بعد رویش را به من کرد و گفت «خیلی هم از قول ما سلام برسونین.» در خواهش او شکنجه موج میزد. گفتم «احمد خان حالش خوبه. به همه شما هم سلام رسوند.

آخه نمیشد خودش هم بیاد. اونهم اینجا. شما که میدونین دارن دربدر دنبالش میگردن...» هراس من سنگینتر میشد. ناگهان یادم به اتومبیل آنطرف خیابان افتاده بود که من فراموشش کرده بودم. باران به شدت میبارید. اتومبیل آنسوی خیابان زیر باران تند، تیره و سنگین ایستاده بود. بعد گفتم «اجازه میدین... فرمایشی، پیغموی چیزی ندارین؟» هر دو زن گریه میکردند. با ناله گریه میکردند و باران به شدت روی ما میریخت. جوان میخواست هر دو را آرام کند. پسر بچه کز کرده بود و پیدا بود که از باران سخت ناراحت است و نمیداند چه کند. زن کوتاه قد پیش آمد. زن پیش آمد و بمن که نزدیک شد با صدای خفه‌ای که میکوشید آهسته ترش نماید گفت «خدا جوونیت را به مادرت ببخشه. ترا به زهرا به جای من ماچش کن. الهی قربونت برم ننه، احمد، بگو ننه میخواستی بیای ما را یه بار دیگه ببینی.» و نتوانست پیش ناله خود را بگیرد. «الهی خیر نبینن! الهی دربدر و آواره شن که با ظلم خودشون اینجور مردم را آزار میدن، اینطور عزیزهای مردم را آواره میکنن... امیدوارم به حق خون حسین نیست و نابود بشن. قرنشون سر بیاد! دستگاهشون از هم

بپاشه!...» داشت حالم بهم میخورد. قلبم تند میزد. چه بارانی میامد.

صدای جوان بلند شد «ننه من بچه را بردم. آقا خداحافظ - سلام برسونین. ایشالا که زود برمیگرده.»
گریه هر دو زن ناراحتی میکرد. اما آن زن بچه را به دست جوان نمیداد. آخرش هم نگذاشت بچه را ببرد. خودش را هم از دست او رها کرد و بسوی من آمد. پیره زن در میان گریه خود مینالید که چرا بچه را زیر باران سرما میدهی. زن پیش آمد. باران موهایش را خیس کرده و از زیر روسریش روی صورتش چسبانده بود. جوان غرغر میکرد که «چرا نمیرین؟ مردم کار دارن. چرا زیر بارون آقا را نگاه داشتین؟» زن نزد من آمد و گفت «آقا به احمد بگین.» و زد زیر گریه. پیره زن گفت «ننه جون آروم بگیر... آقا کار دارن... ببین چه بارونی میاد!» زن گفت «بهش بگین که هوشنگش را دیدین... بگین هوشنگش آمده بود با باباش...» گریه اش مرا سخت ناراحت میکرد «با باباش خداحافظی کنه.» جوان آمد زیر بغلش را گرفت «مهری جان آروم بگیر. تو اونشب که اون مرد که لندهور هفت تیر بدست در را خورد کرد و آمد تو و تو دردت بود چطور خودت را گرفتی اما حالا مثل

بچه‌ها.» زن گریه میکرد. پیره زن گفت «آقا، احمد هنوز هوشی را ندیده اما بهش بگین خاطرت جمع باشه. الهی قربونت برم احمد.»

مثل اینکه حس مرا گرفته بودند. اصلاً نمیفهمیدم چه میگذرد. ایستاده بودم و باران خیسم کرده بود و قلبم سخت میفشرد. میخکوب شده بودم و هیچ نمیفهمیدم. چرا نمیرفتم؟ چرا ایستاده بودم؟ چرا نمیرفتم؟

جوان بچه قنذاقی را از بغل زن جوان بیرون کشید و گفت «آقا خدا حافظ شما. معطل نشین سلام برسونین.» و خودش را در کوچه تنگ و تاریک انداخت. پیره زن رودار نفرین میکرد و دعا میکرد. زن جوان از پیاده رو طرف اتومبیل رفت. و من نمیدانستم چه کنم. پیره زن گفت «آقا نذارین...» زن خودش را روی جامه‌دانها انداخته بود و آنها را میبوسید. من پیش رفتم و زن را از اتومبیل با نرمی بیرون کشاندم. پی در پی میگفت «بگین هوشنگ هم اومده بود. بگین هوشنگ هم اومده بود باباش را ببینه. بگین...»

من با نرمی از اتومبیل بیرونش کشاندم و در را برهم زدم که بسته شد. بازویش در دستم بود. سرش را

با سستی سوی من گرداند و آهسته پرسید «کی برمیگرده؟ همیشه من هم باهاش برم؟»
چه میگفتم؟ چه داشتم بگویم - بردمش روی پیاده‌رو و گفتم «خوب خانمها اجازه بدین مرخص شم.» در جلو اتومبیل را باز کردم. یادم رفته بود که موتور را همچنان روشن نگاه داشته بودم؛ اما توی اتومبیل که نشستم فهمیدم. در را بستم نگاهی به بیرون به خیابان انداختم. آن اتومبیل همچنان در آن سوی خیابان ایستاده بود. یک اتومبیل از عقب نزدیک شد و از کنار من گذشت و رفت. ناگهان ملتفت شدم که روی شیشه در را میکوبند. دیدم پیره‌زن که گریه میکرد گفت «این را هم برای سر راهیش آورده بودیم. شما بهش بدین. ای احمد جون، مادر فدات...» من دیگر خسته شده بودم.

دست دراز کردم و پاکت را گرفتم. شاید پاکت را زیر چادرش گرفته بود که خیس نشده بود.
پاکت را گرفتم و گفتم «خانم گریه نداره. خوشحال باشین که نتونسن بگیرنش و حالا هم سالم و سلامت هس. اجازه بدین من مرخص شم. البته که همین زودبها برمیگرده. اگر اجازه بدین گاهی بیام خدمتتون.

خواهش میکنم آرام بگیرین. خدا حافظ شما.» و در را بستم.

زنها هنوز بیرون زیر باران ایستاده بودند. ستونهای نور از چراغها در کف صیقلی خیابان معلق بود. پیش راندم. آن اتومبیل همچنان سر جای خود ایستاده بود. چرخهای زدم و تند کردم. به عقب نگاه افکندم زنها هنوز ایستاده بودند و باران و ستونهای نور که سینه زمین را میشکافت میان من و آنها پرده ابهام و بیرنگی میکشید. از پیچ گذشتم و وارد خیابان پررفت و آمد شدم.

روشنی چراغها روی شیشه باران گرفته جلو من پخش میشد و آسوده‌ام نمیگذاشت. و من خود را در دریای ازدحام انداخته بودم. آیا اتومبیلی که آن سوی خیابان ایستاده بود اکنون به دنبال من افتاده است؟ یقین داشتم که اگر کسی بخواهد آنها را پیدا کند پیش از هر کار خانه‌شان را میپاید، پی آنها را از اطراف خانه‌شان برمیگیرد. اگر از اینجا دنبال من بیفتند همه چیز بیهوده خواهد شد. باید به زحمت از میان این خیابان پر آشوب، در میان این باران، راهی به بیرون پیدا کنم. من کجا میدانم این همه چشمهای خیره کننده و جوینده

اتومبیل هائی که در دنبال من روانند مرا میجویند یا نه. باید پی گم کنم. بیخود کلید برف پاک کن را زدم. فلز لخت آن، روی شیشه، ناله کنان کشیده شد. گوشت هایم ریخت، لرزیدم و آنرا بستم. هر اس من زیاد بود. چشم هایم بیخود این ور و آن ور میچرخید. و همچنان میراندم.

پیش میرفتم و با کمند خیال دنبال کنندگان خودم را یدک میکشیدم. باران که روی شیشه میریخت همه چیز را در جلوم وهم انگیز میساخت. همه چیز تاب میخورد. هی بدنبال خود نگاه میکردم. مگر این ستونهای جستجو کننده نور از من برگرفته میشد. کدام آنها مرا میخواهند؟ آیا سر این سه راه در کمین من هستند؟ کجا مرا خواهند گرفت؟ خوب، بگیرند. بگیرند دیگر. بگیرند چه میشود؟ به شما چه چمدانها مال کیست؟ مال خودم است. کجا بوده ای؟ ده. به شما چه؟- و همه آن قیافه های خشن خنده میکردند. تند کردم. میفهمیدم که چرخها روی اسفالت لیز سر میخورند. اما به تندی در خیابان دیگری پیچیده بودم. این چیز هائی که، از پشت شیشه باران گرفته، کج کوله میشد و برق میانداخت و از جلو من رفت. هنوز توی

خیابان نرسیده بودم که باز هم چرخ‌های زدم و کمی ایستادم و چراغ را خاموش کردم. اتومبیلها از دهنه خیابان رد میشدند. مال خودم است. صاحبش؟ خودم. خودم دیگر. اما اگر مرا نگیرند. اگر مرا نگیرند و دنبال بیایند ببینند کجا میروم آنوقت - اه! اتومبیل را به راه انداختم.

نه. من چند بار دیگر این کار را خواهم کرد. سر پیچها تند میرانم و میچرخم. و باز هم دور میزنم و میایستم. اگر کسی دنبالم باشد رد خواهد شد، پی مر گم خواهد کرد. اگر هم دنبالم بیچند، راست پیش خواهند رفت. هم باران میآید و هم شب است و هم باران خط چرخها را پاک میکند. همین بهتر است.

اما هر جا میرفتم در زمینه یک خیال میرفتم. یک چیز هیچ کجا مرا رها نمیکرد. مثل اینکه دنیا را یکدست نقش زده بودند و من با هر چه میرفتم، روی این نقشهای یکدست و یکجور میرفتم. مثل کار کارگرها در زمینه صدای یکنواخت ماشینهای کارخانه، مانند سفر با قطار، قطار شتر یا قطار راه آهن که همه جا زنگ یا ضرب آهنگ دار چرخ، برای زندگی زمینه میسازد همه اش با خیال احمد بودم. احدها. همه اینهایی که

فهمیده بودند کاری بر عهده دارند؛ همه اینهایی که
اراده شان را دنیای ملتهب و شعله زندگی آب میداد؛
همه این دستهایی که برای فردا پیش آمده بود.

من احمد را میدیدم. دیگر زنش را هم دیده بودم. و
این بچه اش را، هم. و این بچه اش را که در میان ترس و
هجوم سرنیزه و هفت تیر بدستها به دنیا آمده بود.

ریخته بودند در خانه احمد. ریختند توی کوچه و
روی پشت بام. زائوناله میکرد که این «نقشهای حمام»
در را با لگد شکستند و با سرنیزه ریختند تو. احمد
آنجا نبود. اما بچه اش از مادر میزاد. احمد دیگر به
خانه اش برنگشت. با هفت تیر و سرنیزه و زور و ظلم
هجوم آوردند اما کودک به دنیا آمد.

باران میبارید. راهم را دور و دراز کرده بودم. شاید
یک نیمه شهر را دور زدم. از سر کوچه بوق زدم و دم
خانه که نگاهداشتم در باز شد و من با کمک زنم دو
جامه دان و بسته پتو و بالش را توی دالان گذاشتم و رفتم
اتومبیل را به علی باز رسانم.

دیگر باران بند آمده بود. خیالم راحت بود. یک
حال لذت به من دست داده بود. و باز ضربه های فکر
احمد آهنگ اندیشه هایم را موزون میساخت. آیا فردا

هم به همین آسانی احمد از شهر بیرون خواهد رفت؟ پدر احمد کیست؟ هر که می‌خواهد باشد. چه بارانی می‌بارید! اما چرا هیچکس کشیک نمی‌کشید. اینها دارند در به در دنبال او می‌گردند. اتومبیل آنجا چکار داشت؟ چقدر ترسیدی. ترس؟ پوه! چه میشد؟ می‌گفتم به شما چه. می‌گفتم به شما چه مال کیست. مگر الکی بود. خوب، می‌گفتم مال خودم. چه بارانی می‌آمد! طفلک چطور گریه می‌کرد. خودش را روی بسته پتو و جامه دانه‌ها انداخته بود. چرا نباشد؟ احمد به این خوبی. باید هم عاشقش باشد. باید؟ بالاخره از عشق بود دیگر. نبود؟ چرا. حتماً. اما چه سخت زائیده. این بیشرها! اما چرا مادره گریه نمی‌کرد؟ لابد می‌خواست زن را به گریه نیندازد. زن شیرده هم که هست دیگر بدتر. لابد می‌خواست زن شیرده را به گریه نیندازد. اما زن شیرده گریه می‌کرد. چرا او گریه نمی‌کرد؟ نمی‌کرد؟ چطور نمی‌کرد، می‌کرد. وقتی که روی شیشه اتومبیل را زد و در را باز کردم و سرش را آورد تو و - او، پاکت!...

و شتاب زده دست بردم پاکت را برداشتم. از کاغذهای مشق خط شاگرد مدرسه ایها درستش کرده بودند. بالایش را تا کرده بودند که هرچه درش هست

بیرون نریزد. بازش کردم. پراز آجیل بود. آسوده شدم که پاکت را یافته بودم، که گمش نکرده بودم. و همچنان اتومبیل را میراندم. باران دیگر بند آمده بود.

علی همانجا که قرار گذاشته بودیم ایستاده بود. وقتی من کنار خیابان ایستادم پیش آمد و در را باز کرد «چرا اینقدر معطل شدی؟ دلم شور افتاد.» گفتم «یه خورده احتیاط می‌کردم.»

«دلم شور افتاد.» و خواست بیاید تو. من پاکت را برداشتم که زیر علی له نشود. علی پرسد «این چیه؟» «این؟» چه بگویم؟ خودش گفته بود سر راهی برای پرسش است. «هو هو! مگه هنوز هم از این پاکتها می‌سازن. هو! از کجا آوردی، محله جهودها؟ توش چیه؟»

چه بگویم؟ خوب بگویم که برای پرسش داده است. نه. به علی چه که من کجا بودم؟ علی فقط باید اتومبیل را بیاورد که آورده بود. به علی چه که من برای آوردن جامه‌دانهای چه کسی کجا رفته بودم؟ تنها گفتم «به تو چه؟ هیچی.»

در را باز کردم که پیاده شوم. علی گفت «خوب. بیا

با هم بریم خونه تون. مگه خونه نمیری؟» گفتم «چرا. خونه میرم. اما میخوام پیاده برم.» اگر علی با من بیاید شاید دلش بخواهد بیاید تو و کمی هم بنشینند و من نمیخواستم. نمیخواستم علی بداند چه کسانی در خانه من هستند.

«دکی! پیاده؟ قربون حالت. توی این بارونا؟»
«بارون و ایساده. یکجای دیگه هم کار دارم باید برم. توی کوچه پس کوچه هاس.» و پیاده شدم. «خدا حافظ.»
و در راه افتادم.

رفتم آنطرف خیابان و برگشتم نگاه کردم ببینم علی رفته است یا نه. رفته بود. راه افتادم و رفتم سر ایستگاه اتوبوس. اتوبوس آمد و من سوار شدم.
چرا دیگر از این پاکتها نباشد؟ یعنی همه اش باید قوطی مقوا باشد. اگر توی قوطی مقوا بود علی نمیخندید. چه فرق میکند؟ احمق، کجاش خنده دارد؟
اما مشق خط هم کاریست ها! میرزا علی خان چه آدم خوبی بود. ساعت مشق خط او همه میخندیدیم.
نمیتوانست ما را آرام کند. میخواست؟ چه خوش روزگاری بود! برعکس میرزا بزرگ. همه اش میزد. همه اش بد میگفت. امان از دست جریمه هایش! چقدر

نوشتیم! چند بار، چند صد هزار بار نون تاکید را صرف کردم. اما سیاق از همه اش احمقانه تر بود. سیاق!- و خنده ام گرفت.

«سه راه؟... سه راه کسی نیست؟ برو!...»

چرا حواست جمع نبود؟ اینجا که ایستگاه من نیست. اگر بود که نشنیده بودی. رد شده بود. حواست جمع باشد. توی آن خیابان اتوبوس نمیرفت. فرعی بود. بهتر که نمیرفت. اگر میرفت که بیشتر میترسیدی. دیدی از یک اتومبیل ایستاده-اوه، هو، هو!- چقدر ترسیدی. اما عجب شبی بود. اگر- نه! هی اگر اگر چرا درآورده ای! خوب، میگفتی مال خودم است. به شما چه؟ باز هم حواسم پرت شد. همین طور حواست پرت باشد باز هم از ایستگاهها میگذرد و تو نخواهی فهمید. «نگه دار!» یک کمی هم راه میروم، من که باید راه بروم، یک کمی هم بیشتر.

پیاده شدم. توی اتوبوس پاکت را روی زانویم تکیه داده بودم و از یادش رفته بودم. حالا خش خش آن باز وجودش را به خاطر میآورد.

چرا دیگر از این پاکتها نباشد؟ اگر توی قوطی مقوا بود علی نمیخندید. با کاغذ مشق خط شاگرد

مدرسه ایها. مشق خط. میرزا علی خان - آمیرزا بزرگ. قصه سلحفاة و ارنب. علی مسخره کرد. مسخره کرد. این بالاها از این پاکت‌ها نیست. آن پائین‌ها هم نه گل فروشی هست و نه خیلی چیزهای دیگر. این فرقها. مگر همه‌اش همین فرقهاست؟ نان هسته خرما و پهن اسب. یا خون توی سلاخ‌خانه‌ها. درد و ناخوشی و گرسنگی. همه‌اش سیاهی و زجر. آیا ممکن است؟ چه وقت؟ امسال؟ سال بعد؟ بهار که بیاید؟ احمد فردا میرود. احمد فردا میرود. بچه‌اش را ندیده است. خواهد دید. او! توی چه بارانی طفلک را آورده بودند. مادرش چرا توی قوطی نیاورد؟ توی قوطی می‌آورد تا علی نمی‌خندید. این خنده احمقانه! پاکت که از کاغذ مشق خط شاگرد مدرسه ایها درستش کرده‌اند. همه‌اش همین را داشته‌اند. مگر نشنیدی وقتی ریختند توی خانه‌شان افسر فرمانده از اطاق بیفرش زن زانو خجالت کشیده بود. همین زن که گریه میکرد - «بگید هوشنگش را هم دیدید... بگید آمده بود باباش رو ببینه... کی برم می‌گرده... همیشه من باهاش برم؟...» و خودش را که روی بسته پتو و بالش انداخته بود!

کنار خیابان را بیخود گرفته بودم و بالا میرفتم.

شاید همه خنده‌شان میگیرد. شاید فقط منم که خنده‌ام نگرفت. احمد خودش خنده‌اش خواهد گرفت؟ خوب، نداشته‌اند. نداری که خنده ندارد.

میکوشیدم خیال خود را در هم بریزم تا هیچ حس نکنم. بوی کنده مرطوب درختها و برگهای مرده باران خورده مرا کیف میداد، یاد گذشته را در وجودم بیدار میکرد. یک چیز محو و حزن‌انگیز روی حواسم سایه میانداخت. بوی برگها، غوغای کلاغها در صبح روزهای بارانی گذشته را در یادم میآورد - هنگامیکه من مدرسه میرفتم و کلاغها دسته دسته روی درختها غوغا میکردند. «کیف ایام البیض!» اوه! وقتی آمیرزا بزرگ میخواست اینرا ترجمه کند. توی حکایت «العصفور فی القفص» بود یا «المحبوس فی القفص»؟ «من گنجشک کوچکی هستم...» و داستان شروع میشد و هنگامیکه به پایان یاد گذشته‌هایم میرسید میگفت «چه روزهای خوشی!» روزهای سفیدی. شبهای سفید؟ کی نوشته؟ اوه، یادم آمد. چه روزهای خوشی! چقدر جریمه نوشتم. پاکت. پاکت. چرا میخندید؟ خنده که نداشت. همه میخندند. اگر پاکت را جلو آن دو نفر دیگر به احمد بدهم آنها هم خنده‌شان میگیرد. شاید بگیرد. پس چرا

من نمیخندم؟ اگر من بخندم. اگر کسی بخندد لابد احمد خجالت خواهد کشید. اصلاً شاید احمد خجالت بکشد. یا پکر شود. اصلاً محبت مادر شاید اوقاتش را تلخ کند. حواسش را پرت کند. به یاد خودشان بیفتد، ناراحت شود، متأثر شود، دلش سست شود - اوه!

و پاکت را بسختی پرتاب کردم. یک گلوله سیاه لحظه‌ای در نور چراغ خیابان در هوا گذشت و بعد چیزی میان آب افتاد - با یک صدای خفه. لابد میان آبگیرهای کوچک و پراکنده خیابان که از باران پر شده بود افتاد بود.



من بودم و تنهائی. شب، دنیا را سنگین کرده بود. مهره‌های بند کرده چراغها از ته تاریکی نزدیک میشدند و از بالای سرم میگذشتند و پشت سر من نمیدانم کجا میرفتند. باد، آهسته، روی دنیای متروک من سینه کشان میگذشت.

میدان خالی بود و راههائی که از آن میرفت یا به آن میامد زیر افسون شب عزا و ارفته بود. پیش پای من، میان نرده‌های آهنی، چمنهای لجمار خزان زده محصور

افتاده بودند و سایه مجسمه شاعر زمانهای گذشته، که
من به پایه‌هایش تکیه داشتم، در تاریکیشان کشانده بود.
من بودم و تنهائی و این بیجانی و وارفتگی.

نمیدانم چند بار گرد این میدان خالی و این
مجسمه گردیده بودم. بهتم در ربوده بود و غمهای
وجودم بیدار شده بود. من او را نمیشناختم - درست
نمیشناختم. اما زندگی او برای من چه بسیار که معنی
داشت! احمد از ظلم و سیاهی و تخمیر فساد گریخته
بود و رفته بود که فردای پر برکتی را بسازد. این معنی
زندگی او بود. زندگی او با معنایش که حالا از گلوله
سوراخ سوراخ شده است. این خیال مرا رنج میداد که
آخرین هدیه مادرش را به دستش نرسانده‌ام. همه غم و
غصه‌های من لابلای آن سطرهای یکنواخت مشق خط
جای گرفته بود. یادبودهای من، در هم ریخته و
شکسته، چشم از خواب می‌گشودند و به من نگاهی
خسته افکنده و باز به خواب می‌رفتند.

او را کشته بودند. من در رستوران بودم که رادیو
خبر داد او را کشته‌اند.

باز به راه افتادم. و با من، خیل یادبودها کشیده
میشد که هر یک پاکتی از کاغذ مشق خط به دست

داشتند.

چه خواهد شد؟ حالا دیگر نوبتشان شده. گروهی خواهند کشت. چرا من پاکت را دور انداختم؟ این چه دلسختی بود؟ این پاکت که از نظرم محو نمیشود! او را کشتند و همه را میکشند و همه چیز کشته شده است. آه دیگر چه میماند؟ آنشب اگر مرا میگرفتند. میگرفتند. میگرفتند بهتر بود. چه بهتری داشت؟ احمد که میرفت. پس فردا یا همان فردا یا اصلاً نمیرفت. نمیرفت چه میشد؟ مگر تنها او را کشته اند؟ تو را هم خواهند کشت. به درک! هفتاد سال سیاه! بگذار بیایند. همین الان داد میزنم بیائید مرا - او! اما راستی که دیگر چه فایده. به درک! به درک اسفل! این پاکت با آن مشق خطهایش! کاش دورش نینداخته بودم. حالا میبردم و میدادمش پس. خوب، دیگران چه! مگر تنها او را کشتند! تو را هم - هفتاد سال! هفتاد سال سیاه. بگذار خرد شود - آتش بگیرد. آتش که گرفته، خرد هم که شده. خودت را دست انداخته ای. چرا آمدی بیرون؟ حالا هم برگرد. ده برگرد دیگر. برو بنشین بگو برایت عرق بیاورند. عرق! عرق که آدم را گرم می کند و سر حال میاورد و شر همه چیز را از سر آدم و میکند.

خواستم راه بیفتم، چشمم به مجسمه افتاد که من
به پایه‌اش تکیه داده بودم.

مزخرف! این چیست که ساخته‌اند... که اینطور
قوز کرده؟ بدبختها! مجسمه ساخته‌اند. برای مملکت
مجسمه‌ها. مجسمه‌ مرده‌ها برای مجسمه‌های مرده.
مجسمه هزار سال پیشیها برای مجسمه‌های مرده ده
هزار ساله. میزدید تمام میگردید آسوده میشدید!
مرده‌ها! مجسمه‌ها! ده هزار ساله‌ها! حالا میزنند
تمامتان میکنند. آنها هم ده هزار ساله هستند. زدن را از
پدرشان، از هفت جد و برجدشان، از هفتاد هزار
جدشان، به ارث برده‌اند. همه‌اش شعر. همه‌اش حرف.
همه‌اش یادگار درست یا نادرست ده هزار سال پیش،
همه‌اش قمه و کلاه خود بابای بابای بابای
بابای - هفتاد هزار بابای پیشتر از بابام. اما خودت - یا
پدرت یا پدر پدرت؟ مرده. مجسمه. همه‌اش شعر. شعر
زیر مجسمه نوشته‌اند! شعر از مجسمه برای مجسمه زیر
مجسمه. شعر مرده برای مرده‌ها روی تابوت مرده. او هو!
همه‌اش ادعا: «نمیرم از این پس که من زنده‌ام...» هو!

از کنار مجسمه رد شدم. آمدم میان خیابان. نور
یک اتومبیل که از ته خیابان نزدیک میشد میان راه

ایستاد و دیگر بیشتر نیامد.

سایه‌های بیقواره من پیش پایم افتاده بود. برجای خود چرخ‌خی زدم. گردن بند چراغ بر سینه شب میدرخشید. زیبا بود. انگار یک تیغ دم کج که بخواهد سینه سیاه شب را چاک زند.

همه جا چنان خاموش بود که من نبضم را میشنیدم. یا دست کم حس میکردم. میان این وسعت خالی و نیمه تاریک حس کردم که زنده‌ام، نمرده‌ام. مثل اینکه آن اتومبیل راه افتاده بود: نورش از دور بیشتر می‌آمد.

باز گرد میدان به راه افتادم.

احمد کشته شد. بیچاره مادرش. زنش. زنش که آنقدر لحاف و متکایش را بوسید. او! این پاکت. احمد مرده است و تو میخواستی عرق بخوری. ده برو دیگر. چرا نمیروی؟ جرأت نداری عرق بخوری، ها؟ شاید. عرق بخوری که چه، که چه بشود؟ احمد مرده که تو عرق بخوری؟ احمد مرده و این ادعا میکند که من نمی‌میرم. این مجسمه خشک. چقدر آدم مرده‌اند! چند صد هزار سال است که آدمها می‌میرند. همه‌اش مرگ و مرگ و... تمام هم نمیشوند. آدم، چه چیز عجیبی! و این

مجسمه خشک.

دو نور تند اتومبیل پرده‌های شب را شکاف میداد
و پیش می‌آمد و به من نزدیک میشد - و از کنار من
گذشت.

به خود آمدم. قلبم تند میزد. از قدمهای سریعی که
بر میداشتم و اخوردم. نگاهم از روی همه چیز، شتابزده،
لیز میخورد.

پاکت. همه‌اش پاکت. چقدر پاکت، چقدر مرده.
احمد؟ چرا مثل دیوانه‌ها اینهمه در این میدان خالی
بیخودی میچرخی. دور این مجسمه مرده. دور این
یادگار گذشته! حالا هم میخواستی از دستش در بروی.
میخواستی بروی خودت را خراب کنی. هوه! لش. با
عرق خوردن تو که احمد زنده نمیشود. فردا چه میکنی؟
پس فردا چه میکنی؟ بعدش چه میکنی؟

تند میرفتم - شتابزده و فرار کننده از همه چیز و با
همه چیز، با همه چیز که میچرخید. باز ایستادم.

دور این یادگار گذشته که میگوید نمرده‌ام. احمد
مرده. مرده. رادیو گفت کشته‌اندش. چقدر پاکت؟
چقدر گیجی و خیال و یادبود؟ شب دیر شده است.
خیلی وقت است که شب است. چقدر سر این چهار راه

میایستی، یا میچرخی! از یک راهی برو. همه‌اش یکجا ایستاده‌ای، همانجا که بوده‌ای. همه‌اش کنار این علفهای زرد خزان زده - که دورشان میله آهنی است. همه‌اش دور این مجسمه. این مجسمه که نگاهش از هزار سال پیش سوی تو می‌آید؟

باز به مجسمه‌نگاهی انداختم. خشک و مفرغی آن بالا نشسته بود و انگار زیر چشمی مرا میپائید. و من در میان میدان خالی با سایه‌های بیقواره خودم افسون زده مانده بودم.

شرم زده و وارفته، سوی پایه‌های مجسمه رفتم و به آن تکیه دادم.

کجا بروی؟ این آدمهای بد. آزار این مجسمه به هیچکس نمیرسد. نه! راه بیفت! زنده‌ها بهتر از مرده‌ها هستند. زنده هستند. همه‌شان بد هستند؟ تو هم بدی. تو به من هم دروغ می‌گوئی. اگر پاکت را به او نداده‌ای برای این بوده است که نمیخواستی پیش تو خجالت بکشد و از خجالتش تو، خودت، رنج ببری. ببین! تو هم بدی. من ناراحتم. ناراحت تر. اصلاً چرا من رفتم؟ باز هم میخواهی از پاکت بگوئی؟ چرا من رفتم؟ چه میشد اگر نمیرفتم؟ خوب، کسی دیگر میرفت. بالاخره آنها

میرفتند. و میبایستی بروند. و آیا همه این حوادث روی داده است که تو پکر شوی؟ آنها بایستی میرفتند و رفتند. اگر من نمیرفتم یعنی چه؟ تو که در وسط دنیا نایستاده‌ای و حوادث دنیا که فقط به خاطر تو روی نمیدهد. حالا هم باید بروی. نه. نه. میگویم نه! نمیخواهم. نمیروم. هوشنگ؟ به من چه. پس چرا پاکت را ندادی. آنچه را که برایش گذاشته بودند دور انداختی و حالا میخواهی آنچه را هم که او برجای گذاشته تنها بگذاری؟ بگذاری دور بیفتد؟ تو تنهایی. تو تنهایی و آرزویت آتش گرفته است، به پاکت چه؟ چرا دردها و پکریهایت را سر این جمع کرده‌ای؟ یک چیز کوچک بی اهمیت. پاکت که احمد را نکشته؟ تنها احمد که کشته نشده. دیدی چطور اسبابهایش را آوردی؟ چطور سعی کردی برود؟ چرا اینها را فراموش کرده‌ای و دردها را بر سر یک کوتاهی بیمعنی ریخته‌ای. ببین چطور دوندگی میکردی، حالا همه‌اش خیالبافی. سر چیزهای کوچک. پاکت مادرش را ندادی که ندادی. بهتر که ندادی؟ شاید خجالت میکشید. یا پکر میشد. یا حواسش پرت میشد. یا دلش سست میشد. شاید دلبستگی به مادرش، به گذشته‌اش نمیگذشت که در راه

فردا برود. حالا مرده که مرده. در راه فردا مرده. اما چیزی
برجای گذاشته. هوشنگ، ده بلند شو! هوشنگ باید
بزرگ شود. خیلی وقت است که شب است و تو
همه‌اش در این میدان خالی و کنار این چمنهای لجمار
و گرد این یادگار گذشته با سایه‌های خودت
گردیده‌ای. از راهی برو. از راهی که تو را به خانه خودت
برساند. و تو فردا و نگاهداری از بازمانده احمد.

آبان ۱۳۲۶

تب عصیان

کمتر چیزی آنچنان بود که از پیش میپنداشت. پیشترها زندان را با دانه‌های درشت زنجیر و چهار گوش‌های زمخت پنجره و قفل‌های سنگین و آماس کرده همراه میدانست. همه اینها و ستون نوری که از شکاف زیر سقف یکوری درون بتابد بایستی از فولاد باشد. و همزنجیرانش نیز از فولاد باشند. اما کمتر چیزی آنچنان بود که پیش از این میپنداشت.

زندان قلعه‌ای بر صخره‌ای میان دریا نبود. چند اتاق در دوردیف روبروی هم و در کنار هم که دالانی از میانشان میگذشت جای آنها بود. نه همه آنها. و هر نفر در اتاقی.

ماه‌های اول در اینجا نبودند. دادگاه که پایان یافته بود همه را به زندان کنونی آورده بودند. در یک سلول تنها بسر میبرد. درهای سلولها روبروی هم باز نمیشد.

درها یکپارچه و بدون روزنه بود و تنها کشوثی در میان داشت که از راهرو می‌شد آنرا عقب زد و درون را نگریست. بالای در، و دور از دسترس، چهارگوش کوچکی از شیشه بود. شب‌ها که چراغ راهرو را روشن می‌کردند نور زرد و ناتوانی از میان این شیشه توی سلول می‌آمد تا با تاریکی درهم آمیزد. روزها نور بیسایه از پنجره رو بروی در که به حیاط راه داشت تو می‌آمد. مدتی از روز نیز آفتاب حاشیه‌ای میانداخت. مستراح هم چسبیده به سلول بود و میان این دو دری نبود. از سلول یک پله که می‌خوردی توی مستراح بودی. از بوی مستراح زیاد رنج نمیبرد. اما گرما آزارش میداد. پیشتر با آب شیر مستراح خود را خنک میکرد اما افسرهای نگهبان تندی نموده بودند که چرا آب زیاد به کار میبرد. پاسبان‌ها صدای شرشر آب را زیاد شنیده بودند. پس از آن می‌آمد و کاسه زانویش را به دهانه شیر می‌گذاشت و شیر را باز میکرد. آب دیگر شرشر نمی‌کرد و در ازای ساق پایش راه می‌افتاد و به زمین میرسید. اینجور با کف دست آب بر میداشت و به سینه و صورت خود میزد. گرما که بیشتر شد راه دیگری یاد گرفت. دو روز تمام کف مستراح را با یک جوراب کهنه شست: دهانه

چاهک را خوب پاک میکرد، آنگاه پیراهنش را مچاله میکرد و در سوراخ چاهک میچپاند، زانویش را به دهانه شیر میزد و آب را باز میکرد. آب در کف مستراح میماند و بالا میآمد و به بلندی کف سلول میرسید. بعد شیر را میبست و پیراهن کهنه را از دهانه چاهک در میآورد. آب هف هف کنان در بالای سوراخ تاب میخورد و از کناره دیوار پائین میرفت و سوت زنان مکیده میشد. آنگاه پیراهن را شست و دوباره مچاله کرد و در دهانه چاهک چپاند و باز آب را باز کرد. آب باز بالا آمد. آب پاک کف مستراح را گرفت و تا کف سلول بالا آمد. پس میان آب نشست. روزهای اول، این کار با همه خنکی که به بدن او میداد وجودش را میازرد. اما کم کم به آن خو گرفت. چاره‌ای هم نداشت. دیگر دقت میکرد تا آنجا که بتواند کف مستراح پاک بماند و شاش به آن پشنگه نزنند. دهانه چاهک را هم هر روز با لنگه دیگر جوراب کهنه سخت میشست. خیلی دلش میخواست از این گلهائی که در باغچه زندان هر روز دیده بود، از این نیلوفرها و اطلسی‌ها، بدست آورد و روی این آب بریزد و هنگامی که میان آب نشسته است با آنها بازی کند. آب را موج دهد تا گل‌ها زیر و بالا شوند. اما نمیشد. چیدن گل

قدغن بود.

و اکنون در میان آب نشسته بود. گرمای خاموش و تابنده زندان را منگ کرده بود. همه جا خاموش بود. بیرون، برگهای درختان نمیجنبیدند. هوا روی سینه اش سنگینی میکرد و او به داستان امروز احمد کاوه میاندیشید. همه جا خاموش بود اما مگر گرما می توانست زنگ نعره های احمد کاوه را از دنیا بگیرد؟ پیش از ظهر امروز زندانبان درهای سلول ها را باز کرده بود و همه زندانیان سیاسی را به حیاط رانده بود. همه که گرد آمدند افسر نگهبان که تازیانه چرمی خود را بر چکمه میزد فریاد کرد «بیاریدش.»

زندانیها در چهره یکدیگر پاسخی ندیدند. انتظار پر دغدغه حواس همه را به هم میدوخت. نمیدانست که را باید بیاورند و چرا بیاورند. کمی بعد احمد کاوه را کشان کشان آوردند. مچهای احمد کاوه را از عقب برهم با زنجیر بسته بودند و دو پاسبان او را هل میدادند و یک پاسبان هم پیش سینه ویرا چسبیده بود و میکشاند. احمد را کنار باغچه بردند. بدن استخوانی و کوچک او در هم تا شده بود. سنگینی دست به هم بسته اش پشتش را خم ساخته بود. چهره اش در هم

کشیده شده بود و درد در چین‌های کنار چشم و میان
ابرو و روی پیشانی نشسته بود. حال بدی داشت و بدتر
از همه، این جنبش سنگین و کندی که به شانه‌های خود
میداد و گردنش را سخت می‌گرفت! انگار میخواست از
زیر درد بیرون لغزد. بعد افسر نگهبان پیش آمد و با
لگدی احمد کاوه را به زمین انداخت. احمد در غلتید و
یکوری به زمین خورد و ناله کنان بی اختیار روی پشت
افتاد. نعره‌اش همه جا را گرفت و خش خش باد میان
شاخه‌ها را فروپوشاند.

افسر نگهبان رو برگرداند و فریاد زد «این آقا جقله
فکر میکنه زندان خونه خاله جونشه.» و آنگاه بهانه‌ای
تراشیده بود.

دردهای احمد کاوه نعره میکشید و با فریادهای
تهدید افسر نگهبان درهم میرفت. خشم افسر بیشتر شد
و با تازیانه به جان احمد افتاد. احمد نمیتوانست
سنگینی خود را از روی دستهای به هم بر بسته که زیر
تنه‌اش رفته بود بردارد و حالا شلاق روی شکم و سینه و
ران‌ش فرود می‌آمد.

اکنون که در میان آب نشسته بود پیش از ظهر را
روی دیوار مستراح مییافت. احمد را که تازیانه میخورد

و نعره میزند، ردیف مبهوت زندانیان، پاسبانها که لاشه احمد را میبرند - همه را دنبال هم در فضائی که میپنداشت پیش رویش است میدید. یا میدید و یا میاندیشید. این نمیشد که همه خاموش بمانند. اگر قرار بود در برابر بیعدالتی سکوت کنی چرا سرو کارت را به زندان کشاندی؟ به زندان آمدی چون با بیعدالتی همراه نبودی. این لش گری است. بیغیرتی دیگر جز این چه معنائی میدهد؟ اگر نمیخواهی مقاومت کنی چرا اصلا دست به مقاومت زدی؟ بالاتر از زندان که چیزی نیست. میدید که مسئول است. اگر کاری نکند خود را محکوم خواهد کرد و در دنیا سهمگین تر از این چیزی نیست که آدم اعتراف کند مقصر است و خود را محکوم سازد. نه، هرچه که پیش میاید بیاید اما مبادا که خود را محکوم بیایی. آدم که پیش خود سرافکننده باشد دیگر تمام شده است. هزار بار گفته بود که زندگی یک تخته پاره در دسترس دارد که اگر آنرا گم کند با سنگینی درد شرمساری غرق خواهد شد. غرقی سرد و تاریک و نکبتی. غرقی که در وجدان آدمی روی میدهد. آدم که پیش خودش گم شود، پیش خودش نابود شود و پیش خودش تمام شود تنها آدم بدبخت است. همه جا

میتوان رفت و همه کار میتوان کرد اگر نزد خودت گم نباشی، اگر نزد خودت نابود نباشی، اگر نزد خودت شرمسار نباشی. اگر تخته پاره رضایت از خودت را از دست بدهی، اگر کارهایت و اندیشه‌هایت این تخته پاره را از دست تو بر باید در دم فرو خواهی رفت. و اگر هزار سال زندگی کنی و بر اوج عزت بنشینی، همیشه خود را گم و پست و نابود خواهی یافت. از اینکه خود را محکوم بیابد گریزان بود. نمیخواست محکوم باشد و محکومیت را ندیده بگیرد. میخواست محکوم نباشد. اکنون در میان آب نشسته بود و زنگ نعره‌های احمد کاوه لای همه چیز میرفت و چون با دامه‌های زبر و داغ همه چیز را بهم میپیوست. همه چیز با نعره‌های احمد کاوه زنگ میزد و سایه مسئولیت روی همه چیز افتاده بود.

نه! باید کاری کرد.



جلنگ جنگ دسته کلید زندانبان در راهرو با صدای برخورد پوتینهای سنگینش به زمین درهم شده بود. کلیدها و پوتین‌ها نزدیک میشدند. کلید، در سوراخ که چرخ خورد، با زبانه صدا کرد. پوتین‌ها و دسته کلید

دور میشدند. شب زندان میرسید. سوسک‌ها ناله میکردند. شب گرم و دراز، پشت پنجره، بالای دیوار، بیحرکت ایستاده بود. بریده ماه را میدیدی که از سینه ابرها میگذرد و برجای خود آویزان مانده است. گرما از کناره‌های نادیدنی آسمان در شیارهای بریده و مهتابی میریخت و دنیای سایه‌ها را متورم و لخت میساخت.

شیشه خاک گرفته بالای در روشنی خفه‌ای از راهرو میکشید. پشه‌ها آزار میدادند و مرد دراز کشیده بود.

هر شب یادبودها می‌آمدند و گرد او طواف میکردند. یک چشم آشنا یا یک ابروی آشنا، یک صدای آشنا یا یک لبخند آشنا که روی هیكل‌های مبهم موج میخوردند پیش می‌آمدند. عمر گذشته سایه خود را باز میفرستاد. سایه از بن تنگ دهلیزی دراز میخزید و پیش تو می‌ایستاد؛ آنجا که در زمان حال ایستاده بودی می‌ایستاد، میلولید، می‌غلتید، و هرگاه که به او پشت میکردی و سوی آینده ناآشنا که ترکیبی از مخلوقات خودت و از مبهمات دنیا بود روی مینمودی، سایه در جانت میرفت و برای چشم اندازت زمینه میساخت.

آنگاه یک نفس گرما، یک جلنگ جنگ کلیدها، یک

خمیازه دور دست یا یک قهقهه دریده بی حیا تو را از مغزت بیرون میکشاند. و باز در سلول بودی. اما امشب. امشب همه جا سرنوشت روی او سنگینی میکرد و از او پرسشها داشت. سرنوشت با دست بند و نعره احمد کاوه، سرسام آور شده بود. از مسئولیت جان گرفته بود و آزارش میداد.

زندانی خیس عرق بود. انبوه پرهیاهوی اندیشه آرامش نمیگذاشت. قدم در راهی نهاده بود که تنها راه شده بود. احمد کاوه را شکنجه داده بودند و نباید که در برابر آن خاموش بنشیند. خاموش ننشستن تصمیمی دشوار نبود - کاری دشوار بود. امروز در گردش یکساعته عصر در باغچه زندان به دوستان دسته خودشان گفته بود که باید دست جمعی اعتصاب کرد. گفته بود اگر مقاومت نکنیم فرداست که به هزار بهانه یکایک ما را شکنجه خواهند داد. باید عیب را از روز اول مهار کرد که اگر جلورفت و دور برداشت پیش میتازد و بی بند و بار میتازد. اصرار کرده بود. اما به پیشنهاد او خرده‌ها گرفتند. گفتند این کاریست که صلاح نیست. شدت و سختگیری‌ها را بیشتر میکند. چه سست اند! باید دید که از این کار چه حاصل. چه

میترسند، چه مردند! چه قضا و قدری!

فردا که زندانبان درها را برای گردش عصر باز میکند همه دنبال هم قطار شوند و یکصد آهنگدار مکرر بگویند «ما اعتراض میکنیم، ما اعتصاب میکنیم». گفته بود او که سلول ته راهرو را دارد پیش میافند و جلو هر دری که میرسد زندانی آن بیرون بیاید و دنبال او قرار گیرد. بدینگونه پیش روند تا انتهای راهرو. آنگاه همه زندانیان این راهرو دنبال هم جای گرفته‌اند و ردیف وارد باغچه میشوند و به اعتراض یک بار گرد باغچه میگردند. داشت اصرار میکرد که زندانبانها سر رسیدند و گفتند «متفرق شوید!»

اکنون خیس عرق بود. از ابهت و از اثری که این اعتراض و اعتصاب دسته جمعی خواهد داشت شادی پرهراسی او را در گرفته بود، شادی پرهراسی که میلرزاند و قلب را میکوفت و وجدان را آسوده میساخت. اما هر اس بر هر چیز تسلط داشت. برخورد، میان این بود که «چه خواهد شد؟» و «باید که چنین کرد». همه هستی روانیش گرد این دور میزد و دور میزد و از روی نقطه‌های گذر شده میگذشت و باز میگذشت. سوسکها ناله میکردند. شب گرم و دمدار بود، و

لکه مهتابی ابر آلود و شیارهای پریده رنگ را بهم فشرده
و با تیرگی آغشته بود.



تک هوا میشکست. از بیرون خش خش ملایم برگها
شنیده میشد. چند مگس وزوز میکردند و مرد عرق
میریخت. امروز از فکر اینکه میان آب بنشیند در خود
وازدگی مییافت. در گوشه سلول نشسته بود و نگاهش
در کنج دیوار پهن میشد و چیزی باز نمیآورد. دیوار
زندان، با همه صلابت، غلاف شفاف شده بود، و
دنیائی که در آنسویش نبود از اینسو دیده میشد. این
دنیا درک میشد اما شکل مشخصی نداشت. بیرنگ و
بیصدا و مسطح بود اما سخن میگفت و برجستگی
داشت. دنیای اندیشه‌های مهار گسسته بود که در
تنگنائی گرد هم میچرخیدند و در هم فرو میرفتند.
قیافه‌ها تکرار میشد و روی هم میافتاد و با هم ترکیب
مییافت. دهانها به یک آهنگ میگفتند و هزار سخن از
یک دهان بیرون میجست. آهنگشان آهنگ سر باز زدن و
پایداری بود و هزار سخنشان سخن دردها و دوریها،
امیدها و ناتوانیها، انتظارها و لرزها. همه هیکلها به دنیا
سر اثبات فرود میآوردند.

دیشب چندان چنین نبود. دیشب دو دلی زیاد بود و نگاهها هاج و واج بود و سرها، از انتظار و ندانستگی، چرخ میخورد یا ملایم به دو سوی میلغزید. اما شب سپری شده بود و گرفتگی و سیاهی خود را گم کرده بود. غیرت و عصیان ریزه‌های خود را رویهم انباشته و بر وجود حاکم شده بودند. چه نقشها که در پیش چشم میبست! غیرت و عصیان به چهره یادبودها رنگ قدرت زده بودند، تردید چشمها را گرفته بودند و از دهانها زمزمه و فریاد قبول بیرون میکشاندند.

اکنون همه پیش او فولادین شده بودند. آنگاه هیکلها به آسمان کشیده میشدند. میدید که دنیا درخشان است و همه دستها را در هم بسته فشرده‌اند و با سطوت و سطریری به ایستادگی آماده‌اند.

چهره‌ها پیش چشمش عوض میشدند اما خط پذیرش پایداری همه را به هم میدوخت. شاد بود که در این راه گام نخست را برداشته است. شاد بود که قاتوانیها را در کوره اعتصاب دسته جمعی برای همیشه خواهد سوزاند. شاد بود که دوستانش اساطیری میسازند که سرچشمه الهام آیندگان خواهد شد. کسی چه میداند. بگذار پلیس هم مقاومت کند. اما پلیس و

زندانیان سر تسلیم فرود نخواهند آورد؟ زندان خواهد دانست که فولاد اینان را عقل و آرزوی روشنائی آب داده است.

آنگاه دیگر احمد کاوه‌ها قربانی نخواهند شد. دیگر حسابی در کار خواهد آمد. و این خشتی است که از زیر درمیآید و خشتهای دیگر را لقی میکند. همین جا دنیا میخندد. آنگاه همه خواهند دانست که مردها در زندان هم مرد مانده‌اند و از کار باز ننشسته‌اند. همین جا لرزه قدرت میلرزاندش. آنگاه این به یادها خواهد ماند که مردی از سلول خود بیرون آمد و پیش رفت و هر قدم که برداشت مردی دیگر از غرفه‌ای دیگر بیرون آمد و در قفای وی پیش رفت. و به پایان این دالان دراز که برسند همه مردانگیها بهم جوش میخورد. و در صحن زندان خواهد ترکید، خواهد ترکاند.

اینجا که میرسید گاهی پیشتر میرفت. اندیشه‌های مهار گسسته میکوشیدند که از تنگنا بیرون آیند. دیوار زندان میشدند و خراب میگردیدند. عمده شکنجه میشدند و از پای در میامدند. و پیش میرفتند - و ناگهان زیر ضربه‌های هوشیاری و ایماندند. چشم بهم زده بودی، بر جای خویش باز میگشتند و تنها به این بس

میکردند که فریاد زنند «اعتراض میکنیم! اعتصاب میکنیم!»

اینجا که میرسید گاهی اندیشه‌ها با فریاد خود همه چیز را میلرزاندند و باز میکوشیدند که این بار به نیروی فریاد آهنگ دار و پرطنین خود از تنگنا بیرون جهند. و باز —

تک هوا شکسته بود، اما آسایش به سلول نمیامد. همیشه زمان در خفا میگذشت و نمیشد مکانش را بیابی تا اینکه جلنگ جلنگ کلیدها برخیزد یا کاسه خوراک از لای نیمه باز در درون آید و یا جرأت کنی و از وقار خویش بگذری و از زندانبانی که بیرون راه می‌رود بررسی تا گاهی آمیخته با دشنام بشنوی که میگوید ساعت فلان است. اما امروز هرگاه که به زمان میاندیشید زمان پتک به دست می‌گرفت و جلوش را میکوفت، میکوفت، انگار تهدیدش کند یا خوفش را بیدار نماید. و پس نمیرفت تا اینکه او به آرامی در اندیشه‌های دیگر خویش پوشانده شود. ساعت نمیزد اما نبضش میزد.

نبض میزد و مرد گاهی به این فکر میفتاد که با آن زمان را اندازه بگیرد. یکبار که خواست چنین کند حس

کرد انگار سخت گرمش است، نبضش تندتر میزند، انگار تب دارد. چرا تب دارد؟ نکنند — و دنباله اندیشه از سدی که او میخواست جلوش بکشد واهمه نمیکرد. دنباله اندیشه از سد میگذشت آنگاه وی آنرا نادیده میانگاشت. نمیدانست چه وقت است. برای او لحظه‌ای در آینده بود که مبدأ زمان بود. اکنون پیش از آغاز زمان زندگی میکرد. زمان باید هنگامی شروع شود که زندانبان در سلول را باز کند. همه چیز در آن زمان به ثمر میرسید و زندگی از آن زمان شروع میشد — باید شروع شود.

اما هرچه که زمان، بی‌اعتنا، بر او می‌گذشت در نزد او هرچیز سرعت فراوان تری میافت. مسئولیت و انتظار و تلافی و قهرمانی و یگانگی و مبهمات آینده، در هم شده، در درون وی از هر سوئی فشار میدادند. نعره احمد کاوه بلند میشد و دست‌بندی دستهایی را میشکست و تازیانه‌هایی صفیر میزد و سایه‌های درازی در زمینه چهار گوش‌های فولادی یک در با بلندی بی‌پایان میدویدند. کسانی از میان تاریکی با قیافه‌های مسطح نقاشی و عکس کتابها پیش میامدند و بی‌آنکه حرکتی به چهره خود بدهند در چشمانش خیره

میشدند و پیش میامدند و پیشتر می آمدند و با تکانی که به سر خود میداد ناگهان ناپدید میشدند. از چهره خاموش و بیجانشان انتظار تشویق میخواند.

اکنون دیگر حس میکرد که میلاد زمان نزدیک شده است، نزدیک میشود. نزدیک میشود. نزدیک میشود. و نبضش میزد. و نبضش میزد...

زندانبان پیش میامد.

فریاد و فولاد و صفیر و سایه و سرهای هزاران مردم در هم میچرخیدند. در، انتظار میکشید. در، خشک ایستاده بود. در، خاموش بود. در- و جلنگ جنگ کلیدها!



انگار زندانبان ناگهان پنبه شده باشد. راه که میرفت- اگر میرفت اگر وجود داشت، اگر زندان وجود داشت، اگر دنیا وجود داشت- راه که میرفت خاموشی از زیر قدم و میان کلیدهایش جدا نمیشد. همه جا را از همه چیز خالی کرده بودند.

و نبض میزد. نبض در خانه وجود را میکوفت. با ضربه های یک آهنگ میکوفت. مردی از میان تحیر آهسته بیرون میخزید. انگار چیزی در جهان حلول

میکرد؛ انگار حرکت زائیده میشد؛ انگار رنگ، انگار صدا، انگار نیرو، انگار سایه، انگار برجستگی و قلب و قدرت خلق میشد.

زندگی هماهنگ دهشت برپا میشد. زندانی برپا خاست.

میدید که از میان انبوه گذشته هزاران هزار چشم نادیدنی انتظار عمر بشریت را در مینوردد و او را خیره مینگرد. از گذشته او را مینگریستند و از آینده او را میخواستند. از گذشته نگاه انتظار میامد و از آینده نگاه توقع. گذشته باری بر دوشش میگذاشت تا به آینده تحویل دهد. هزاران عضله توانا او را به پیش میراندند و هزاران طنین قهرمانی گرداگرد حنجره اش ذخیره میشدند. سرپنجه های زره دار از دور وور وجود او دودلی ها و سستی ها را میکنند و مسئولیت و وجدان لگد او را به در کوفتند.

در باز شد. در درگاه ایستاد. نفسش عمیق بود و دلش سخت میزد. نگاهی به دالان دراز انداخت که دو ردیف در سلولها در دو سویش به انتظار ایستاده بودند. از انتهای دالان، از میان در بزرگ آهنی گشاده، باد آهسته گرمی تو میامد و آونگ حبابهای آویخته چراغ را

میجنباند. در دالان هیچکس نبود و دنیا با همه صداهای دور افتاده و نزدیکش انتظار میکشید. نخستین قدم خود را برداشت و از سلول به دالان آمد. قدم دوم را برداشت و فریاد زد: «ما اعتراض میکنیم! ما اعتصاب میکنیم!» صدایش، خودش را لرزاند. یکباره هرچه که نیرو و شهامت داشت طغیان گرفتند و قدمهای بعدی را برداشت و پیش آمد و آهنگدار فریاد کرد: «ما اعتراض میکنیم! ما اعتصاب میکنیم!» از برابر نخستین در سلولها میگذشت. حس میکرد با فریاد خود دنیائی را بیدار کرده است. انگار کسانی میدویدند و چیزهائی میشد. باز فریاد زد «ما اعتراض میکنیم! ما اعتصاب میکنیم!» از برابر دومین در میگذشت. دنیا تکان میخورد «ما اعتراض میکنیم! ما اعتصاب میکنیم!» از برابر چهارمین در میگذشت. دنیا شکاف برمیداشت. یک دالان بی پایان را سیل پا کوفتنها و فریادها پر میکرد. «ما اعتراض میکنیم! ما اعتصاب میکنیم!»

اکنون در بزرگ گشاده پیش رویش نوسان مییافت و نزدیک میشد. از در هشتم هم گذشته بود.
«ما اعتراض میکنیم! ما اعتصاب میکنیم!»

در تابندگی فضای بیرون، گروهی به تندی در رفت
و آمد بودند و نزدیک میشدند. از در هفدهم گذشته
بود. یک در دیگر مانده بود. نزدیک میشد. آدم‌های
بیرون بی آنکه پیش بیایند پیش می‌آمدند. چهارچوب در
آهنی را دیگر نمیدید.

«ما اعتراض میکنیم! ما اعتصاب میکنیم!»

حالا در آستان در بزرگ ایستاده بود. دنیا دیگر
شکاف برنمیداشت. گل سست، بی صدا در آب نرم
میشود و میکاهد و هموار میگردد. حس کرد که دنیای
پشت سر او مثل کلوخ دارد مضمحل میشود.

نفرت از ته وجودش جوش میخورد و بالا می‌آمد
اما به نیمه هستی او که میرسید بالاتر نمی‌آمد: تبدیل به
چیز دیگری میشد که نمیخواست اسمش را بداند. پیش
روی او پاسبانها با قیافه‌هایی که درست نمیدید انگار با
یکی دو افسر خود ایستاده بودند. کمتر چیزی آنچنان
بود که از پیش میپنداشت.

خواست نگاهی به دنبال، به دالان بیفکند. همان
چیزی که از تبدیل نفرت به وجود آمده بود در شعورش
دمید که نه! بگذار بمانند! بگذار بترسند!

هوای بیرون ملایمتر و روشن تر بود اما هوای

زندان بود. و تنها بود. تنها بود. جبروت کوهستان با
باریکه‌های برفی که بر پشت داشت از همه چیز بالاتر
بود و از دامنه آن، چشم آینده نگاه انتظار و شماتت
به حال می‌افکند.

خرداد ۱۳۲۷

در خم راه

راه، چون ماری محتاط، در سرازیری تنگ میلغزید و پائین میرفت. اسرار از ماهتاب گریخته شب کوهستان زیر سایه سیاه انبوه درختان بنه^۱ تاب میخوردند. دو مرد پیش میرفتند و پاره ماه، از بالا، نگاهشان میکرد. سایه‌های ترسو خود را میان پاهای آنان میکشاندند تا انگار خش خش پاپوش‌ها را خاموش کنند. تنگ به پایان میرسید و راه در دشت میافتاد. زیر نور ماه، کوههای محو و بهت‌آلود افق روی سیاهی شب سایه میانداختند.

دو مرد به دهنه تنگ میرسیدند. آن که از دنبال میامد گفت «حالا بیا و دیگه گوش بده.»
آنکه از پیش میرفت پاسخی نداد.
«گوش بده. یه دقه وایسا ببین چه میگم.»

۱. پسته کوهی که بخشی از کوهستان‌های فارس را می‌پوشاند.

آنکه از پیش میرفت پاسخی نداد.
«من دیگه نمیتونم. گوش بده. آلان دمدمهای صبحه.
همچی که سفیده بزنه میافتن دنبالمون. با اسب میافتن
دنبالمون...»

قدمهای آنکه از پیش میرفت کند شد.
«...اگه بیفتیم توی کفه زود پیدامون میکنن. تو که هر جا
بری من ولت نمیکنم، دنبالت میام. اما گوش بده. همی
حالا سفیده میزنه. بیا نریم دیگه. میزنیم به کوه. میریم
لای بنه‌ها قایم میشیم. پسین، دمدمهای غروب باز راه
میافتیم.»

آنکه از پیش میرفت حس میکرد که وی راست میگوید.
اما نمیخواست خود را به او سپرده باشد. نمیدانست
چگونه گفته او را بپذیرد - پذیرفتن را از کجا آغاز کند.
«اگه امروز ما را پیدا کنن... امانه، بازم که ولمون نمیکنن.
حالا گوش بده دیگه. چشم سفیدی نکن. ببین از کی تا
حالا همین جور داریم میریم و من هرچه بهت میگم به
کلمه هم جوابم نمیدی. از ظهر تا حالا. دیگه خسته
شدم.»

اکنون نقطه شروع را یافته بود. «میخواستی نشی. چرا
اومدی؟ کی بهت گفت بیائی؟ تو به من چکار داری؟

حالا هم بر گرد. «اما دلش سوخت که چرا چنین گفت. درنگی کرد. میخواست چیزی بگوید تا درشتی گفته خود را هموار کرده باشد. اما سرسختی باز چیره شد: «راسی می‌گم. می‌خواسی نیائی. کی بتو گفت بیائی -» پیش زبان خود را گرفت. «به تو چکار داره؟ تو که کاری نکرده‌ای که. به تو که کاری نداره.»

دم نرم سحر، بوی وحشی کوه و درختان بنه و خارهای خشک را پیش می‌آورد. رنگ ماه می‌پرید و در حاشیه کوههای خاور فرو میریخت.

آنکه از پیش آهسته میرفت، ایستاد: «خوب بیا بریم.» راه را رها کردند. از جوی آب، که در تاریکی رنگ پریده می‌گذشت گذشتند. بالاتر رفتند. روی خاکریز کوه آمدند. از آن گذشتند. اکنون به نخستین درختهای بنه میرسیدند. درختهای پیر و کوتاه، انگار تابوت‌های از یاد رفته جن‌ها، در دامنه کوه پراکنده شده بودند.

دو مرد از میان درختان می‌گذشتند و از نشیب و آنگاه فراز پهنای دامنه بالا میرفتند. ماه، از بالای سرشان گذشته، در پشت کوههای دوردست افتاده بود و پریده رنگی‌هایش در سینه آسمان با روشنائی افق درهم میرفت. تیغه کوههای افق در حاشیه آسمان مینشست.

مردی که هنوز از دنبال می‌آمد، ایستاد و گفت «امون بده.» آنکه از پیش میرفت نیز ایستاد و بعد که به عقب باز گشت لوله تفنگش به شاخه‌های بنه خورد. مردی که از دنبال آمده بود، آرنجش را روی زانوی پای جلوش گذاشته، خم شده بود و نفس نفس میزد.

چند تکه ابر تیره بالای افق بود. روشنائی کدر نارنجی رنگی از کنار آسمان پشت کوهها میافتاد. سینه ابرها رنگ میانداخت. روشنی ماه و تاریکی شب وامیرفتند.

«چته؟»

مردی که روی زانوی خود تکیه داده بود نفس نفس میزد. دیگری که بازگشته بود پرسید: «چته؟»

«هیچ چی. ببینم آخرش چه بلائی سرمون میاری.»

«مگه خودت نگفتی که بزیم به کوه؟»

پاسخ نداد.

دیگری نیز خاموش ماند. خاموشی همه‌جا را گرفته بود. مرد خمیده با شب محتضر نفس میزد و نسیم، صبح را از باریکه نارنجی رنگ افق به چهره و چشمان مرد ایستاده میکشاند.

«چته؟ خسه ات شد؟»

چه فایده که پاسخ دهد.

«خوب، بگو، دیگه. میخواسی بگی یه خورده خسگی
در کنیم.»

خستگی در کند چه فایده؟ حالا روز دارد بالا میآید.
سوارهای خان میآیند. کجا آدم میتواند از دست خان
امان داشته باشد. خان مگر ول میکند، مگر رحم میکند؟
سوارها آخرش میآیند. اینجا آخر تنگ است. سوارها
میدانند که کسی میان روز به کفه نمیزند.

«حالت جا اومد؟»

از اندیشه خویش هنوز بیرون نیامده بود.

«ده بلند شو دیگه!»

«تو فکر میکنی میتونیم از دس خان در بریم؟»

«پس چکار کردیم؟ اما اگه تو بخوای اینجا بمونی، نه.»

اگر دستگیر شوند، خان میبخشدشان؟ آخر نمیشود
که از دست خان در بروی. سوارهای خان همه جا
میتوانند بروند. میگوئی خان میبخشدشان؟ بگوید
خوب دفعه دیگه از این غلطها نکنین. یعنی
میگوید؟- و از خیال عفو خان بیرون نمیرفت.

دیگر صبح شده بود. روشنی بی سایه صبح همه جا را
گرفته بود. راه میان کفه پیدا بود. خم جاده و دهانه تنگ
پیدا بود. دشت گشاده که یک بازوی ناهموار کوه را در

میان داشت، نیز پیدا بود. صبح او هام شب را از سینه کوه و میان درختان پاک کرده بود و اینک درختان بنه، کوچک و بی آزار، برای خود میان سنگ‌ها رها شده بودند. انگار شب که رفته بود، بیشتر آنان را نیز با خود برده بود.

مرد آرنجش را از روی زانو برداشت. مردی بود چهل پنجاه ساله. پرسید «گرسنه‌ات نیست؟» جوانی که ایستاده بود گفت «نه.»

«چطور نیست؟»

«نیس دیگه.»

«آخه از - من چیز همراه آورده‌م ها.»

اکنون می‌توانست بگوید که گرسنه‌اش است. خیلی هم. چیزی نگفت.

«من دیدم تو هیچ چی ورنداشتی، با خودم آوردم.»

فشنگهات را هم نیاورده بودی -»

حرفش را برید: «بیا بریم بالاتر.»

در راه مردی که چهل پنجاه ساله بود گفت «امو آب

چکار کنیم؟ کاشکی از اون پائین آورده بودیم.»

جوان چیزی نگفت. ایستاد. دیگری پرسید «میشینیم؟»

جوان نشست. دیگری دستمال ابریشمی یزدی کهنه‌ای

را در آورد و باز کرد. چند تکه نان، که هنوز از اثر دستمال بسته روی هم تا بود، میان آن بود. جوان نان‌ها را باز کرد. میان نان وسطی پر بود از پنیر خیک. دیگری در کوهستان و دشت و آسمان مینگریست و آهسته دست میبرد و تکه بر میداشت.

کوه سینه به نسیم داده بود. باد ملایم خارهای دامنه را میلرزاند و از میان برگهای غبار گرفته تپه‌ها به نرمی در میرفت. ابرهای بالای افق، از نور لبریز شده، میدرخشیدند. و آفتاب برآمد.

مرد سال دار دیگر نمیخورد. جوان هنوز میخورد. مرد دستهای خود را کِیر شال فرو برده بود. جوان نگاه دل‌بستگی به او افکند. احساس کرد که پدرش دوستش میدارد؛ و دریافت که خودش هم او را دوست میدارد. آفتاب چهره پدرش را روشن میکرد. همین آفتاب صحرا که بس سالها چهره‌اش را روشن کرده بود - سوزانده بود؛ با کمک باد و رنج زندگی سوزانده و تیره کرده بود. و اکنون چشمان او از روشنی خورشید میدرخشید و پوست گوشه چشمانش، مانند سجافهای کهنه شکافته، خطهای آفتاب نخورده و کمرنگ داشت و دستهای زمختش از شکاف آستین قبایش بیرون آمده

بود و آستین قبا، با آن شکاف بزرگ که تا نزدیک آرنج
میرسید، فرو افتاده بود.

آفتاب همه جا را گرفته بود. ستونهای بخار دودی رنگ
از سینه دشت تنوره میکشید و تابی میخورد و در هوا
پخش و پی گم میشد.

جوان گفت «خوب، پاشو بریم.»

«میریم.»

«پاشو دیگه، تا دیر نشده پاشو.»

هنوز از حلقه‌های کاریزها، ستونهای بخار بالا می‌آمد.
دو پرنده وحشی بال میزدند و جیغشان به سینه کوه که
میخورد میپیچید. مرد چپقش را خالی کرد و زد کیر
شالش:

«بازم بیا و فکر کن.» و به انتظار در پسر خود نگریست.

پسر دشنام داد.

«آخه کجا بریم؟ کجا بریم که - کجا بریم؟»

پسر باز دشنام داد.

«او مدیم و رسیدیم شهر، رسیدیم یه جائی، خوب، که
چه؟ آخه از کجا... بیا و برگردیم، بیا و حرف منو بشنو
و برگردیم. میدونم که ما را میبخشه، برای خاطر من هم
که شده. میگیرم نفهمید، غلط کرد. بیخودی کردی

گوش ندادی بری روپاش بیفتی -»

«میائی یا نه؟» و از خشم فریاد زد «میائی یا نه؟» و دشنام داد.

پدر حرف خود را برید و خاموش ماند. از جا برنخاست.

«چرا اصلا تو دنبال من افتادی؟ تو به من چکار داری؟ آخه تو به من چکار داری؟ از دیروز بگم مثل چی دنبال من افتادی. همه اش میگی برگرد، برگرد، برگرد. برگرد و -» و دشنام داد. «برگردم که چه؟ کجا؟ خفه شدم. جونم بالا اومد. چقدر توسری بخورم و دس به سینه و ایسم. تو دلت نمیاد سیاه چادر مرده شو برده ات رول کنی. اما من چرا نتونم؟ حالا اومدی، خوب. اما چرا انقدر نق میزنی؟ نمیخواهی، برگرد. صد باره که بهت میگم. بیائی نیائی بمن نیس؟»

میدانست که نگفته است اگر پدرش بیاید یا نیاید به او مربوط نیست. از بعد از ظهر که راه افتاده بودند هر چه را که پدرش گفته بود، بی پاسخ گذاشته بود. پدرش گفته بود که برو روی پای خان بیفتد، پاسخ نداده بود. گفته بود خان غضب خواهد نشست - پاسخ نداده بود. پاسخ به هیچ یک از گفته هایش نداده بود و پیش از آنکه راه

بیفتد به مادرش گفته بود که دیگر جایش در میان آنها نیست. سیاه چادر را رها میکند. از بز و گوسفندها چشم میپوشد و میرود... به کوه و بیابان میزند. آخر به یک جا میرود.

پدر خاموش بود. از دیروز بعد از ظهر که راه افتاده بود و پی پسرش افتاده بود میدانست که این کار عاقبت ندارد. به خود میگفت کجا برود، چرا برود، برود یا نرود، برود یا برگردد، کجا میرود، چرا برنمیگردد - و آخرش نمیدانست که برود یا نرود، یا برگردد. و در بی تصمیمی دنبال پسرش راه افتاده بود و همچنان آمده بود.

«نمیائی؟»

چه جور برود؟ چه جور نرود؟ - «تشنمه. آب نداریم که.»

«دردت سر آب هس؟»

«آخه تو همه اش که میخوای اشتو^۲ بکنی، خوردنی

نیاوردی، آب نیاوردی. فشنگ نیاوردی. همه اش هم هی

اشتو میکنی.»

«میائی یا نمیائی؟»

«آب -»

۲. شتاب

پسر دشنام داد.

«تو که هر جا بری من که ولت نمیکنم. امو عاقل باش.»
کاش خودش برود پی آب. نمیگذاشت خودش بداند
که چرا کاش خودش برود پی آب. «آخه باید آب که
همرا مون باشه.» برود از چشمه سر راه آب بیاورد؟
سربالائی برگشتن. «آب نداریم. بی آب هم که همیشه زد
به کوه. بیا برو آب بیار. قمقمه منو آب کن. همین
چشمه، اون پائین.» کاش میشد خودش برود.

پسر خاموش بود. چرا پدرش دنبال او آمد؟ کاش
برمیگشت، کاش نیامده بود. کاش برمیگشت، حالا
توی دست و پایش گیر میکند.

«اگر نمیری تا خودم برم.»

برود؟ پدرش برود؟ بگذار برود و اصلا برود. شاید هم
اصلا خودش میخواهد که برگردد. اگر رفت که رفت.
وقتی پدرش رفت خودش هم میرود. خودش هم میرود.
تا اگر پدرش برگشت پیدایش نکند و ناچار برگردد.
«خودت برو.»

پدر هیچ نگفت. پیش از این دلش خیلی میخواست که
خودش پی آب برود. اما حالا پکر بود که پسرش به او
گفته است که همه راه سرازیر و سربالا را بگذراند. و راه

افتاد.

پسر ایستاده بود و دور شدن پدر خود را مینگریست. اکنون دیگر او را نمیدید، و تنها صدای پایش را میشنید. اکنون دیگر صدای پا را هم نمیشنید. به شانه خود تکانی داد تا تسمه تفنگ جابجا شود. تنها برود یا پدر خود را هم ببرد. پدرش نمیتواند پا به پای او بیاید، زود خسته میشود. اصلاً چرا بیاید؟ چه کسی بزرگتری مادر و خواهرهایش را میکند. نه. نباید. برگردد. خودش هم که دارد برمیگردد. شاید. شاید هم نه. اگر نیاید خان چه بر سرش میآورد؟ و تف انداخت. نه. تنها برود. اوست که میخواهد گیر خان نیفتد. چرا گیر خان بیفتد؟ این احمق که فکر میکند میشود روی پای خان افتاد. و دشنام داد. چرا روی پای خان بیفتد؟ این بدبخت ها. میترسند بزنند زیرش. میترسند خودشان را نجات دهند. چه جوری نمیشود؟ چرا مفت و مسلم آدم خودش را اسیر بکند؟ چرا خودش را گول بزند؟ خان یعنی چه؟ و دشنام داد. اما اگر برود و پدرش برگردد و او را پیدا نکند؟ و تف انداخت. دست روی پیشانی خود کشید که از بیخوابی سنگین شده بود. و ناگهان تفنگ خود را از روی دوش برداشت. اگر پدرش

برنگردد پس فشنگ را چه میکند؟ و دشنام داد. و باز هم دشنام داد. چرا شتاب کرده بود و قطار خود را نیاورده بود؟ خشم میلرزاندش. میگوئی پدرش رفت که رفت؟ رفت که آب بیاورد اما دیگر برنمیگردد؟ و در مخزن تفنگ خواست فشنگ‌ها را شماره کند: بیش از دو فشنگ در آن نبود. دشنام سختی داد. تفنگش را باز انداخت روی کولش و دنبال پدرش به راه افتاد.

از میان درختهای خشک و فرتوت میگذشت. از یک نشیب پائین آمد و از فراز ملایمی بالا رفت. خاطرش پریشان بود و غوغای درهمی در گوشش میپیچید. پدرش چقدر دور شده است؟ پس بدود. اما نمیشد: تفنگش به درختها گیر میکرد. باید خم شود و راه رود. اما لابد پدرش خیلی دور نشده. حتماً اول آب برداشته و بعد برگشته است. در جاده که افتاد میدود. دیگر پدرش که ندویده است. به او میرسد. به او میگوید پس چرا فشنگ ندادی و چرا قمقمه را هم بردی. و پدرش چه میگوید؟ کمی تندتر شد. پدرش خجالت میکشد که چرا او را تنها گذاشته است. و دشنام داد. پدرش...

پشت یک درخت خود را به زمین افکند و خشکش زد. به بالای خاکریز رسیده بود. سنگریزه‌های فرتوت و

پوسیده، از حرکت او روی هم لیز میخورند و پائین میرفتند و پائین، سر چشمه، پنج سوار پدرش را گرفته بودند.

دو تن از سوارها، اسب خود را رها کرده، پدرش را گرفته بودند و سه تن دیگر سواره بودند. صدا بخوبی میرسید. دشنام میدادند و میپرسیدند «کهزاد کو؟»

کهزاد نمیدانست پدرش چه میگوید. پشت پدرش به او بود و صدایش پائین و درهم میرسید. یکی از سوارها پیاده شد و آمد نزدیک پدر کهزاد. چیزی گفت که کهزاد نتوانست بفهمد کهزاد میدید که پدرش نیز چیزی میگوید. سر و شانه و دستهایش تکان میخورد اما شنیده نمیشد که چه میگوید. خواست از جای برخیزد که ناگهان به یاد آورد که زمین سست است و سنگریزه‌ها به پائین میریزند. دندانهایش را از خشم روی هم فشار داد. نگاهی به اطراف افکند. هر دو طرف، تک و توک درختهای بنه جنگل را پایان میدادند و سرازیری لخت کوه به ته تنگ میرفت و از آنطرف، دهانه تنگ که به کفه میافتاد پشت یک تخته سنگ پنهان شده بود و، بعد از آن، کفه گشاده اکنون زیر نفس گرم خورشید که بالا میآمد کم کم موج میزد. خط کمرنگ

جاده میان خارهای تیره را میبرید و از این سوی به دنباله تنگ پیچ میخورد و لای شکاف عظیم سنگستان میرفت. فریاد دشنام از پائین بلند شد. کهزاد میدید که یکی از سوارها پدرش را با ته تفنگ تهدید میکند و پدرش پس پس می‌رود. سوار گفت:

«بگو، یا الله بگو. اگر گیرش نیاریم پدر خودت را در میاریم. ده بگو. ده بگو دیگه! پرسگ بگو...»

پدرش از پس به زمین افتاده بود. سوار با تفنگ بالای او ایستاده بود و میخواست با ته تفنگ به او بکوبد. کهزاد می‌لرزید. هیچ نمیدانست چه باید بکند. هیچ از ذهنش نمیگذشت. تنها سایه‌ای روی شعورش افتاده بود و چسبیده بود: سوار را با گلوله‌ای از پای در اندازد. می‌لرزید. میخواست از زیر این سایه بگریزد. سوار بالای سر پدرش ایستاده بود و ته تفنگش را میخواست بر سینه او بکوبد و فریاد میزد:

«پرسگ! ده بگو کدوم گوره!»

پدرش ناله می‌کرد. پدرش چیزی میگفت. سایه و سوسه از روی کهزاد رفته بود. کهزاد میکوشید ناله پدرش را بهتر بشنود. پدرش میگفت «علیقلی، به سر خان من ندیدمش. علیقلی، به سر خان نمیدونم کجاس.

علیقلی، علیقلی نزن، علیقلی، به سر خان من نمیدونم. من هم اومدم دنبالش گیرش بیارم. به سر خان من نمیدونم کجاس. من اومدم براش نون بیارم. اومدم برش گردونم...»

کهزاد میلرزید. هرگز پدر خود را چنین ذلیل و از پای افتاده نمیدانست. از خودش بدش میآمد که پدرش چنین ناتوان و درمانده التماس میکند. باز سایه میآمد. علیقلی با ته تفنگ بر سینه و شکم پدرش میکوفت. پدرش مینالید. کهزاد جنبشی کرد. اما دو گلوله. دو گلوله. و کهزاد باز سینه بر خاک انداخت. جوی کوچکی از سنگریزه در سرازیری افتاد و بزودی در انبوه خاک و شن مکیده شد.

علیقلی دیگر پدرش را نمیزد. پدرش میکوشید از جای برخیزد. اکنون همه سوارها پیاده شده بودند. همه شان گرد پدرش ایستاده بودند. یکی از آنها میگفت: «بگو. دروغ نگو. الله یار. تو دیروز راه افتادی چطور تا حالا پیداش نکردی؟»

الله یار دستش را زیر شالش، روی شکمش میکشید و از درد به خود میپیچید: «آخه اگر پیداش کرده بودم که با من بود، بی انصاف.»

سوارها به یکدیگر نگرستند.

الله یار باز گفت «من او مدم برش گردونم. او مدم بهش بگم برو روی پای خان بیفت. من چه میدونم کجا تو کدوم خراب شده رفته.»

علیقلی باز پیش آمد و بالحن پرتهدیدی گفت «خان گفته هر جا دیدیمش همونجا برسیمش، همونجا گچش بگیریم. اگه نگه کجاس خودت را میگیریم همین جا. همین جا سنگ چینت میکنیم. دست و دهنه را میبندیم و سنگ چینت میکنیم.»

کهزاد میلرزید. پدرش میگوید؟ یعنی میگوید؟ این علیقلی - و دشنام داد.

«حالا دیگه بگو.» صدای علیقلی میرسید. «یاالله بگو! سنگ چینت میکنیم ها!»

کهزاد میلرزید. چه می شود؟ پدرش میگوید؟ اگر سنگ چینش کنند. و از غیظ آرام نداشت.

علیقلی همچنان نعره میزد «پدرت را در میاریم.» و کهزاد از غیظ آرام نداشت. میلرزید. و اکنون وحشت از ته هستی اش بالا میآمد و روی شعورش زنگار میبست: اگر خودش را بگیرند! اگر پدرش را سنگ بگیرند و - و دنباله خیال خود را برید. یک لحظه هیچ نمیدید.

چشمانش روی کنده درختی که در پناهِش به خاک افتاده بود دوخته شده بود. پوسته کنده خشک و بی‌آب بود، و غبار راه و دشت روی برگهای خشک و چوبی درخت نشسته بود. درخت بود و کهزاد را پناه داده بود و کهزاد آنرا نمیدید. درماندگی و ترس و غیظ، زیر یاد چهره پدرش در کله‌اش جوش میخوردند و درزی برای نفوذ تصاویر اشیاء نمیگذاشتند. کهزاد همچنان میلرزید. به پائین نگاه افکند.

الله یار، که از زمین برخاسته بود، روی یک تخته سنگ کنار چشمه نشسته بود. سوارها از کنارش کمی دور شده بودند و میان خود حرف میزدند. الله یار هنوز از روی قبا گوشت‌های کوفته شکمش را مالش میداد. چه میشود؟ بگوید؟ چرا آمد؟ ایکاش نیامده بود. حالا سنگش میگیرند. اگر نیامده بود. کاش نیامده بود. کاش برگشته بود - و به سوارها هم برنخورده بود. اگر سوارها نیامده بودند. میرفت؟ بر میگشت؟ چه میکرد؟ بگوید؟ از غیظ و درد لبانش را سخت روی هم فشرده بود و میشنید که خودش میگوید بگم؟ اگه بگم میتونن گیرش بیارن؟ اما نمیتونه در بره. فشنگ نداره. خاک بر سر من! چرا فشنگها را بهش ندادم؟ اوخ! اگه گیرش

بیارن. اگه من بگم کجاس و گیرش بیارن یعنی ولمون میکنن، یعنی خان مارو میبخشه؟ و سر تکان داد. نه. اگه در بره کجا میره؟ کاشکی برنگشته بودم. حالا همینجور منتظر من نشسه. کجا بره؟ تشنه شه. نکنه برگرده بیاد پی من؟ اگه بیاد اگه بیاد - و شتابزده و هراسناک نگاهی به خاکریز کرد.

خاکریز سینه به آفتاب داده بود. رگه باریک و تیزی که از خاکریز بیرون زده بود و دیشب از کنارش گذشته بودند، زیر نور آفتاب، رنگ سماقی تیره‌ای داشت. درختها، بی حرکت در آن بالا برجای خویش بودند. باد سبکی میوزید، اما برگهای درختان را نمیجنباند. گرما کم کم رنگ سفیدی در آبی آسمان میدوانید. پسرش برنگشته بود. کهزاد دنبال پدرش نیامده بود. ولختی و آرامی و اخوردگی، الله یار را در خود گرفت.

کهزاد که دنبال فشنگ آمده بود، پشت درخت، همان درخت، سینه بر خاک انداخته بود. پدر خود را دید که نگاهی به کوه انداخت. دلش هری تو ریخت. آیا پدرش گفته است و سوارها حالا دارند با هم برایش تله میگذارند؟ پس چرا پدرش به کوه نگاهی انداخت. شاید پدرش نگفته باشد - و بخواهد حالا بگوید. و دل

کهزاد سخت تر میزد. سخت تر میزد. و ناگهان همچون کسی که از کابوس بیرون آید، سرد و وارفته خود را پشت بنه فرتوت یافت. شاید نگوید. شاید نخواهد بگوید. به پائین نگاه میکرد. پدرش روی همان تخته سنگ نشسته بود. سوارها به هم حرف میزدند. صدایشان را نمیشنید. پدرش روی همان سنگ نشسته بود و مشت خود را نزدیک دهان برده بود و انگار شستش را گاز میگرفت و بالاتنه خود را میجنباند.

الله یار مشت خود را گاز میزد و با ضرب مکرری خود را میجنباند. نمیدانست سوارها چه میگویند، چه بر سرش میاید. اگر بخواهند به ایشوم^۳ ببرندش باید پیاده میان سوارها این همه راه را برگردد. خستگی سنگین بیخوابی دیشب روی پیشانی و توی کله اش را میفشرد. و کهزاد چه میشود؟ میشود که چند فشنگ زیر سنگ بگذارد تا کهزاد که پی او آمد — نه، پی قمقمه — خوب، اگر شب که خواست از این راه به کفه بزند؟ و از خشم آهی کشید.

سوارها اسبهای خود را به سرچشمه کشاندند و همانجا ایستادند و با هم حرف میزدند. الله یار نمیشنید

۳. تلفظ ایلی «احشام» برای جای موقتی ایلی بکار میرود.

که چه میگویند. الله یار از اندیشه فشنگها بیرون نمیرفت. می شود فشنگ زیر این سنگ بگذارد. شاید کهزاد بیاید. شاید. میشود زیر این سنگها بگذارد تا کهزاد پیداشان کند. کهزاد فشنگ ندارد. نکنند که کهزاد بیاید - پی آب - یا دنبال او - یا دنبال فشنگ. و باز به خاکریز نگاه کرد.

آفتاب خاکریز را گرفته بود. رگه سنگ سماقی از گوشه خاکریز بیرون آمده بود. درختها از بالای خاکریز درآمده بودند و از دامنه کمی بالا میرفتند و در درازای کوه پخش میشدند. آسمان رنگ آبی خود را باخته بود. و الله یار ناگهان لرزید، میخکوب شد، و وارفت: کهزاد. کهزاد است؟ برق لوله تفنگ اوست؟ کو؟ پس کو؟ اها! باز هم. کهزاد...

کهزاد فهمید که پدرش او را دیده است. پدرش همچو که به سوی او نگاه کرده بود حرکتی کرده بود و بعد، بی آنکه تکانی بخورد، سوی او خیره مانده بود و اکنون میکوشید، به زحمت میکوشید، که با سر به او اشاره کند. کهزاد فهمید که حرکتش را پدرش دیده است. خیال خود را اول کرد. باز با سینه روی خاک دراز کشید. باریکه ای از سنگریزه ها در سینه خاکریز لغزیدن

گرفت. پس نمیتواند بگریزد. پس پدرش گفته است. اگر گفته بود که حالا اشاره نمیکرد. شاید هم میکند که برود. شاید هم گفته است و حالا میخواهد کاری کند که پسرش گیر نیفتد. اما چگونه برود؟ پدرش که او را دید همه میتوانند. اگر پدرش گفته باشد و سوارها دنبالش بیایند! تکان که نمیتواند بخورد. همه میبینندش. فشننگ. و دشنام داد. و در ذهن خود به جستجوی غلیظترین دشنامها رفت.

الله یار نمیدانست چه کند. همه چیز خیال خود را در هم میریخت تا هیچ نفهمد. از ذهنش گذشت که فرار کند. نه فرار کند که فرار کند، فرار کند تا بکشندش. بهتر. با یک گلوله راحت میشود. از این بهتر است که آدم اینجوری باشد، اینجوری گیر کند، نداند چه بر سرش میآید. نداند چه جور باید بمیرد. اگر سنگ چینش کنند! او پسرش را چگونه میکشند؟ و دخترهایش. یکی از سوارها سوی او میامد. الله یار از جا بلند شد. نمیدانست چه میشود. چکار دارد؟ چه میخواهد؟

«چرا از جات بلند شدی؟»

الله یار جوابی نداد و، لخت، روی سنگ نشست.

سوار پیش آمد و با همان لحن خالی از خشم و تهدید پرسید: «بگو ببینم چرا او مدی پی اش؟»
الله یار داشت سرش را به طرف خاکریز میگرداند که جلو خود را گرفت: «تراب، به جون تو او مدم برش گردونم. به جون خودش. به سر خان.»
تراب آرام پرسید:

«پس چرا برش نگردوندی؟»

الله یار به سختی خود را گرفت تا نگفته باشد برای اینکه به حرف من گوش نداد. و گفت «تراب به سر خان. به سر خان من ندیدمش». و ناگهان در کله اش دردی پیچید. تراب سیلی سختی به او نواخته بود. نکند که سوارها کهزاد را دیده باشند. دیده اند؟ دیدی چه شد؟ چرا قسم سر خان را خورد؟ و سرش گیج میرفت، و گوشش وزوز میکرد.

تراب پرسید «چرا بر اش نون آوردی؟ مگه تو نمیدونسی که یاغی شده؟»

الله یار با سستی گفت «میخواسم برش گردونم.»

«مگه بر اش نون نیاورده بودی؟»

«آخه میخواستم برش گردونم.»

«میگم مگه نیاورده بودی؟» و از بی طاقتی باز پرسید «ها

یا نه؟»

«ها.»

و تراب سیلی دیگری بر گوش او نواخت: «پس کو؟»
چه؟ و سرش گیج میرفت.

«پدر سگ پس کو؟» و مشت دردآوری بر شانه الله یار
نواخت: «کجاس؟»

الله یار داشت کم کم میفهمید. میفهمید که از او
میپرسند پس کو بسته نانی که برایش آوردی؟ در
سرسام دردناک خود میدید با چیزی که منتظرش نبود
روبرو شده است. و ضربه لگد سختی بر دل خود حس
کرد.

کهزاد میدید که پدرش را میزنند. شنید که تراب فریاد
زد پس کو، بگو کجاس؟ و بعد میدید که پدرش را
میزنند. خاک و سنگریزه‌های اطراف کهزاد بوی گرما
میداد. گرما از روی کفه موج میزد و بالا می‌آمد و از
خورشید، بیحرکت، پائین میریخت. گرمای سفید
رنگ روی همه چیز معلق مانده بود. و کهزاد میدید که
پدرش را میزنند. پائین، اسبها لای سنگریزه‌ها را بو
میکردند و آب از چشمه میجوشید و در باریکه خود از
آفتاب میدرخشید و پائین میرفت. کهزاد باز از روی

شانه به دو سوی خود نگاهی افکند. درختهای بنه، تک و توک، بر جای خویش بودند. روی سنگریزه‌ها حرارت می‌جنبید. باز به پائین نگاه کرد. پدرش را می‌زدند. دو گلوله. دو گلوله. می‌گوید؟ می‌گوئی می‌گوید؟ اگر تکان بخورد دیگر می‌بینندش. می‌بینندش. برود؟ به تیغه سماقی رنگ باریکه سنگی که از لای خاکریز بیرون زده بود نگاه کرد. نه! نه! چرا برود؟ برود که بگیرندش؟ - دو گلوله او! دیگر پدرش را نمی‌زدند. پدرش روی سنگ پاره‌ها افتاده بود.

الله یار بی‌حال افتاده بود. تراب دیگر لگدش نمی‌زد. علیقلی و سه نفر دیگر هم نمی‌زدند. الله یار مینالید. الله یار عرق نشسته بود. یکی از سوارها گفته بود «یه دقه ولش کنین، حالا دیگه می‌گه.» تراب رفت کنار جوی آب نشست و دستش را در آب فرو برد. بعد آب به صورتش زد. چهار نفر دیگر هم آمدند و از جوی باریک آب به دست و روی خود زدند. علیقلی پرسید «چکارش کنیم؟»

تراب گفت «زدن فایده نداره. میدونم. نمی‌گه. سنگش که گرفتیم شاید بگه.»

یکی از سوارها گفت «نگفت هم به درک! پدرسگ بعد

از یه عمر حالا برامون پا داده، بیدار نگه!»

الله یار خودش را به جوی رسانده بود. دمر افتاده بود و دهانش را در آب فرو برده بود. بعد سرش را برداشت و نشست. سوارها نگاهش میکردند. الله یار در آب جوی که میلغزید و زمزمه میکرد خیره مانده بود. بگویند؟ باز هم از خود میپرسید بگویند؟ دانست که کسی پشت سرش ایستاده است.

تراب گفت «تو قسم سر خان را دروغی خوردی، ها؟ پدرت را در میاریم. الان بهت میگم.»
و لگد سختی بر پشت الله یار نواخت.

الله یار در آب جوی خیره مانده بود. نگاهش محو و مسطح روی آب لیز میخورد. آب میرفت، و نگاهش بر جای مانده بود و هیچ چیز را نمیدید و همه جانش گوش شده بود تا صدای مرگ را که نزدیک میشود بشنود. هیچ چیز را نمیدید اما میشنید که در قفای او دارند سنگ جمع میکنند. خان گفته است که پسرش را سنگ چین کنند و پسرش فرار کرده است و او را که جای پسر خود را نگفته است اکنون بجای او سنگ چین میکنند. و دارند سنگ جمع میکنند. و میداند که پسرش کجاست. پسرش آن بالا پشت درخت افتاده

است و نمیتواند از جای خود بجنبد و دارد میبیند که پدرش را به جایش میخواهند سنگ بگیرند. دارند سنگ جمع میکنند تا سنگ چینش کنند. و تراب بالای سرش ایستاده است و سایه اش از این سو به آن سوی جوی میرود و آب از میان آن میگذرد و او ایستاده است و نمیگذارد که فرار کند. فرار کند. فرار کند. فرار کند کجا برود؟ پسرش کجا میرود؟ پسرش که فرار کرده است آن بالا مانده است و اگر بجنبد گلوله سوراخ سوراخش میکند. و خودش کنار جوی نشسته است و دارند سنگ جمع میکنند و تراب بالای سرش ایستاده است و نمیتواند فرار کند - فرار کند که گلوله اش بزنند. او! اگر خان بود روی پایش میافتاد. و دشنامی سر سرکی به کهزاد داد که حرفش را گوش نداده است و نرفته است روی پای خان بیفتد و حالا باید خودش بجای پسرش بمیرد. از اول میدانست که این کارش فایده ندارد. کاش نیامده بود. و دارند سنگ جمع میکنند. کاش همان دیروز که پسرش به حرفهایش جواب نمیداد، برگشته بود. و پسرش آن بالا پشت درختها نمیتواند بجنبد و فشنگ هم ندارد و آب هم نمیتواند بردارد و دارند سنگ جمع میکنند. اگر میشد

که سنگ چینش نمیکردند و میبردند پیش خان، میگفت که پسرش آن بالا نشسته است و هر دورا میگرفتند و میبردند پیش خان، اگر میشد که سنگ چینشان نمیکردند. و نگاهی به بالای خاکریز انداخت. خاکریز زیر گرمای آفتاب لخت افتاده بود. پشت درخت با آن کنده خشک و غبار گرفته اش هیچ چیز نمیجنید.

کهزاد بیحرکت پشت درخت افتاده بود. میدید که پدرش به بالا نگاه افکنده است و تراب را میدید که کنار پدرش ایستاده است و سه سوار دارند سنگ جمع میکنند و یک سوار دیگر آنجا تر ایستاده میباشید. جانش میلرزید و بدنش از غیظ عرق نشسته بود و نفس سخت و تند میزد. گرما را حس نمیکرد اما گرما رویش سنگینی افکنده بود و بدنش را میمکید و در گلویش چنگ میزد و او گرما را نمییافت و خشم جانش را میسوزاند و بی خوابی دیشب بر سرش فشار سنگینی میداد. نمیدید که وجودش بر زمین میخکوب شده است؛ اما کنجکاوی کور و نادیدنی بدنش را به زمین بسته بود و اندیشه گریختن را از مساماتش بیرون کشیده و بهم بسته و کنار پدرش زیر پای تراب انداخته

بود. و دو گلوله. دو گلوله. دو گلوله.

میدید یک سوار دارد می‌شاشد و تراب کنار پدرش ایستاده است و سه سوار دیگر دارند سنگ جمع میکنند. صدای خفه سنگها از پائین خاکریز، از لای گرما که روی خاکریز میلغزید، بالا می‌آمد. حالا سواری که کناری ایستاده بود به تراب نزدیک شد و با هم حرف می‌زنند. صدایشان را نمیشنید. میگفتند چگونه پدرش را بکشند؟ و پدرش میشوند؟ و پدرش که یک قدمی آنها روی این تکه سنگ نشسته سرش را می‌جنباند میشوند که به هم می‌گویند چگونه او را بکشند؟ و لرزید. و دلش سخت میتپید. نفسش روی کنده خشک درخت را از غبار پاک کرده بود. ناگهان در میان وجودش لرزه افتاد. در میان مغزش چیزی میلغزید. انگار هستیش را از داخل شکاف داده باشند و زندگیش سرنگون گردیده باشد. برود. برود داد بزند که من اینجا هستم؟ پدرش را دارند میکشند. الان سنگ چین میکنند. برود بگوید این من، تا پدرش را ول کنند. میکنند؟- خود را سرافکنده یافت، پیش خود دریافت که آدم بی‌ارزشی است. خودش در خودش روی خودش تف انداخت. تراب و علیقلی بگیرندش؟ تراب و علیقلی بزنندش؟ و بی‌آنکه

بداند، دندانهای خود را روی هم فشار میداد. اما پدرش را میکشند. این تل سنگ را که آنجا جمع کرده‌اند، و هی دارند باز هم سنگ جمع میکنند و روی آن میریزند، دور پدرش خواهند ریخت و پدرش در آن میان خواهد ماند و پدرش میداند که او دارد نگاهش میکند و لای سنگ‌ها میداند که جای او دارد میمیرد و خواهرهایش و مادرش در سیاه چادرها نشسته‌اند و نمیدانند که پدرشان او را پیدا کرده است یا نه و بر سر هر دو چه می‌آید، و خان‌بزه‌ها و گوسفندهایشان را میگیرند و مادر و خواهرهایش دور چادرها به گدائی میافتند و علیقلی و تراب-اوه! پدرش میان سنگ‌ها میگوئی میگوئید که کهزاد- آن بالا است؟- بگریزش؟- مرا ول کنید؟- میگوید؟ میگوئی میگوید؟ شکاف زندگیش بهم می‌آمد اما در کنار آن حفره دیگری پیدا میشد. انگار وجودش که از رو به زمین افتاده بود بر میخاست و به پشت از پای در می‌آمد. بسته اندیشه‌ای که زیر پای تراب بود، تکان می‌خورد.

کهزاد باز هم از روی شانه‌هایش به دو سوی خود نگریست. سایه‌های درختان بنه، دیگر، گرد کنده‌ها جمع شده بودند و گرما، از سنگریزه‌ها که بالا میرفت،

هرچه را که پشت سنگریزها بود میلرزاند. کهزاد از جای خود تکانی خورد. به کفه نگاه انداخت. گرمای سفید و تنبل روی کفه افتاده بود و هیچ چیز که بجنبید دیده نمیشد. کهزاد به دنبال خویش نگاهی افکند. درختها در دامنه کوه پراکنده بودند و از کوه کمی بالا میرفتند و از دو طرف، روی دو نشیب ملایم نشسته بودند. دو گلوله، دو گلوله، دو گلوله. و به پائین خاکریز نگاه کرد. تراب داشت با پدرش حرف میزد. صدای تراب را نمیشنید. سوارها داشتند سنگ جمع میکردند. نگاه هیچکس روی خاکریز نبود. هیچ کس نمیتوانست او را ببیند. برود؟ فشنگ، نه. پلکهایش را از هم دور کرده بود و به چشمانش فشار میداد و لبانش را لای دندانها روی هم میمالید: برود. فشنگ نمیخواهد. هیچکس که نگاه نمیکند. برو! و کسی در اندرونش میگفت برو! و باز میگفت برو! و باز میگفت برو! و تندتر میگفت برو! برو! و قلبش سخت میتپید و لبانش را روی هم فشار میداد و نفسش تند میزد و کسی فریاد میزد برو! برو!

و نمیرفت. و نمیشد برود. و گلویش خشک بود. بیخود از خود پشت درخت دست و پایش را حرکتی

داده بود، نیم خیزی کرده بود و نگاهش را به پائین دوخته بود، و قلبش سخت میتپید و نفسش تند میزد و فریاد خاموشی میشنید که برو! برو!- و باز هم از روی شانه‌ها نگاهی به دو سوی خویش افکند. همان درختها و سایه‌هایشان، همان گرما و سنگریزه‌ها، همان همه چیز. و همان زنجیر کنجکاوی کور که اینک میخ‌خشن و سخت عواطف نرم و یادبود به زمینش دوخته بود. و نمیشد برود.

نمیفهمید که عرق همه تنش را خیس کرده است. انگار وجودش را دارند آب میکنند و هرچه که از وجودش آب شده و راه افتاده، ته مانده وجودش را در خود گرفته به رخنه کردن در آن شروع کرده است- و، وامانده و وارفته، باز روی خاک پشت درخت افتاد. و همچنان پائین را مینگریست.

تراب داشت با پدرش حرف میزد. صدای تراب را نمیشنید. مثل اینکه پدرش جواب نمیداد. از سه سواری که داشتند سنگ گرد می‌آوردند یکی کمر راست کرد و چرخید. و حالا روی خاکریز ایستاده بود و سوار دیگر از انجاستر می‌آمد و حالا سوی تراب و پدر کهزاد میرفت و تراب با پدرش حرف میزد و مثل اینکه پدرش

جواب نمیداد و حالا روی جوی خم شد و لبهایش را در آب فرو برد. اما تراب لگد محکمی بر او نواخت. سوار دیگر خم شد و پدرش را از عقب گرفت و از کنار جوی دور ساخت. پدرش میکوشید خود را از دست سوار رها کند. تراب فریاد زنان دشنام داد و فریاد زد «زود باشین!» سوار پدرش را بر زمین کوفت و بر پشتش افتاد و دنباله شال الله یار را از لای شال بیرون کشید. تراب دشنام میداد. پدرش به رو به زمین افتاده بود و صورتش طرف جاده بود.

و کهزاد کاری نمیکرد و نرفت. اگر رفته بود. حالا دیگر نمیشد. اگر رفته بود. وقتیکه او داشت میشاشید، میرفت. میرفت و آن بالاتر مینشست یا نمینشست و یا با تیر میزدشان. دست کم دو تاشان را میزد و حالا دارند پدرش را روی زمین میکشانند و غرش پدرش را میشوند و پدرش میخواهد روی زمین چنگ بیندازد و دارند میکشانندش و تراب لگدش میزند. و دشنام داد. خواهر تراب را در دنیای حس نشدنی عادت بی ناموس کرد. و پدرش را دارند میکشانند تا نزدیک سنگها ببرند. چه کند؟ اگر در رفته بود. باز دشنام داد - به هیچکس. دو گلوله. اما به خود حرکتی داد تا تفنگ را

آماده بگیرد. دو گلوله. یک لحظه حس کرد که قلبش تند میزند. اگر بزند که خواهند فهمید کجا نشسته است. با گلوله تکه تکه اش خواهند کرد. دو گلوله. چند نفر را بزند؟ و دشنام داد - به هیچکس. باز لخت و وارفته شد. و میدید که پدرش را نزدیک سنگها کشانده اند.

الله یار از حال رفته بود. لگد توی جمجمه اش خورده بود و سنگ شقیقه اش را شکافته بود و خون از شقیقه اش بیرون میزد. سوارها همچنان او را میکشاندند تا نزدیک تل سنگهای رویهم ریخته رسیدند. تراب او را گرفته بود و علیقلی با سه سوار دیگر دست زدند به سنگها. صدای سنگها با زنگ کیپ و کوتاه برخاست.

صدای سنگها تا پشت درخت بنه میرسید. سنگها صدای بدی داشتند. صدای سنگهای تو شکمش چنگ میانداخت و چیزهای نکستی را تا نرسیده به حلقش بالا میکشاند. صدای سنگها توی چشم آدم میپیچید و توی گوش آدم میپیچید و توی کله آدم میپیچید و همه جا همه چیز را درهم میزد. کهزاد نمیدانست چه اش میشود. رنگش پریده است؟ روی پیشانی اش سرد شده

است. از خاک بوی غریبی برمیخاست. خاک آفتاب خورده و داغ کنار کنده بنه بوی غریبی داشت. از پائین غریو و غرشی را میشنید. هم‌اش صدا بود. صدای یک آدم که غرش کنان مینالد و صدای دشنام‌های درهم چند نفر و صدای سنگ و صدای سنگ و صدای سنگ... کهزاد به خود جنبشی داد تا تفنگش را آماده بگیرد. چشمانش را باز کرد. پدرش را نمیدید. سوارها جلوش تکان میخوردند. حالا یک لحظه سر او را دید. اما ناله‌اش را میشنید - یک فریاد خشک که در سینه کوه میپیچید. سوارها خم میشدند و سنگ برمیداشتند و راست میشدند و پدرش می‌غرید - غرشی زبر و سخت که با مشقت میان کوه خفه میشد. حالا باز او را دید: او! کهزاد روی یک‌دست خود فشار آورد. یک وری، کمی بلند شد تا تسمه تفنگ از روی دوشش بلغزد. با دست دیگر ته تفنگ را گرفته بود. تسمه لغزید و تفنگ کنارش افتاد. میدید که چگونه پدرش را سنگ چین کرده‌اند. در دامن و روی پایش سنگ ریخته بودند. و تا شان‌اش سنگ چیده‌اند و تنها گردن و سرش است که از میان سنگها بیرون مانده است. کهزاد لب‌هایش را روی هم و لای دندانها فشار میداد.

اگر رفته بود، اگر گفته بود این من، نزنید، آمدم!
حالا هم برود. حالا پدرش را سنگ چین نکرده بودند.
حالا نرود؟ بگذارد بروند و برود پائین و سنگها- اما
گول خود را نمیخورد. نمیتوانست گول خود را
بخورد. شاید پدرش ناله میکرد اما او نمیشنید.

الله یار گیج شده بود اما هنوز صدای دنیا را
میشنید که در ناله بم یکنواختی فرو رفته است.

علیقلی کنار الله یار ایستاده بود و حالا دیگر
سوارها رفته بودند کنار جوی آب. هوا گرم بود. تراب از
کنار جوی آب بلند گفت:

«بزنش، علیقلی، بزنش، پرسگ. بزنش تا داد بزنه.»
الله یار صدای خنده یکی از سوارها را شنید و
میشنید که با غیظ میگوید «پرسگ چه گرمه، دلمون را
آشوب انداخت.»

کهزاد صدای پائین را میشنید. گلویش خشک
شده بود و قنداقه تفنگ را دیگر فشار نمیداد. ناگهان ناله
پدرش را شنید. علیقلی با ته تفنگ به گردن پدرش
میکوفت. ناله پدرش حالش را سخت بهم میزد. انگار
همه اجزای بدنش باد کرده باشند و بخواهند از هم جدا
شوند. سرش انگار که میلرزید.

«بزنش پدرسگ! بزنش تا صدای تخم حرومش
بزنه.» و میان همه بم و خواب آوری میشنید که کسی
میگوید: «مرد هم بدرک. حالا که ننه جنده گیر نیومد
ببذار تو رو خان در نمونیم.»

الله یار میدید که همه سنگینی های دنیا روی بدنش
رمبیده است. سرش داغ شده بود. درونش داغ شده بود
و داشت له میشد. خون روی شقیقه اش را داغ کرده بود.
گردنش خیلی درد میکرد؛ انگار ورم کرده بود و چیزی
در آن، مثل میخ، سفت و تیز شده بود. سرش باد میکرد
و چشمش نمیچرخید و دلش میخواست بالای خاکریز
را ببیند اما نمیشد. حالش خیلی بدتر میشد و دیگر
دلش نمیخواست فریاد بکشد. هم نمیتوانست و هم
نمیخواست. و توی تاریکی که داشت گرداگرد سرش
را میگرفت، و از لای رگ های سرخ میان این تاریکی،
کهزاد از خاکریز پائین آمده بود. و باز نمیخواست ناله
کند. و باز سرش باد میکرد و گردنش سنگین میشد و
حالا دیگر هیچ نمیدید.

«بزنش، پرسگ! داد بزنی ولد حروم! بزنی تا بیاد
کمکت - تا ولت کنیم...»

کهزاد باز دست از تفنگ برداشت. نه. چه کاری

میشود کرد؟ گلویش از تشنگی رنج میبرد. چه کند؟ میدید که پدرش را از میان سنگها بیرون میآورد. میدید که سوارها را به زمین انداخته است و با سنگ توی سرشان میکوبد. میدید که با ته تفنگ دندانها و پیشانیهایشان را خرد میکند. میدید که همه شان را از بالای تپه پائین انداخته است. و باز وقتی که نگاه میکرد میدید که پدرش همچنان میان سنگها خاموش و بیحرکت برجای مانده است و سوارها نرفته اند و دیگر پدرش را نمیزنند. دو گلوله!- و تفنگ روی خاک افتاده بود.

یک لحظه از اندیشه اش گذشت که به پشت سر خود نگاه کند. اما چنین نکرد. همه اش میدید که پدرش از میان سنگ به او نگاه میکند. اما پشت سر پدرش جلو چشم او بود. اگر پدرش میخواست بگوید او کجاست. اگر گفته باشد. اگر بگوید. اگر با دو گلوله دوتایشان را زده بود. دوتایشان را میزد. دوتایشان را میزد. اگر- نه. نه. حتماً ضعف کرده. حتماً باکیش نیست، همه اش سرش شکسته. شاید همه اش سرش شکسته باشد. و باز حال کهزاد بد میشد. نه. هیچ کار نباید بکند. بگذار همه بروند. بگذار بروند. الان، بهتر که کاری نکرد. بهتر که

خودش را لو نداد. بعد میشود خیلی کارها کرد. اما حالا کشته میشد. بهتر که کاری نکرد. خیلی کارها میشود کرد. حالا هیچ کار نباید بکند. دو گلوله. و دشنام داد. اگر بیشتر داشت. و نمیخواست ببیند که هیچ کار نکرده است و سوارها پدرش را لای سنگ گذاشته اند. همه شان را، همین علیقلی، همین تراب، و دشنام داد، همین گدا علی و همین شیر مرد، همه شان را تکه تکه میکند. چشمشان را سوراخ میکند. دهانشان را میدراند. زبانشان را میبرد. همین الان - اوه!

و باز از تفنگ دست برداشت. گلویش مثل این کنده خاک گرفته بنه شده بود.



دیگر صدای اسبها هم از میان تنگ نمیآمد. میان کوهها و میان دشت خاموشی بود. آب دیگر نمیدرخشید. آفتاب از میان آسمان رفته بود. کهزاد داشت باورش میشد که سوارها رفته اند. هنوز روی زمین پشت کنده بنه افتاده بود.

نمیدانست برخیزد یا نه، پائین برود یا نه. نمیدانست که میتواند برود یا نه. و آفتاب میرفت. خیلی طول کشید تا کهزاد از روی خاکریز، از کنار سنگ

سماقی پائین رفت. تپه‌ها هنگام عصر بوی مخصوصی
میدهند - بوی خار آفتاب خورده، بوی خاک و خشک و
سنگریزه‌هایی که دارند سرد میشوند. کهزاد به پائین
خاکریز رسید.

چشمه میجوشید، و اکنون میشنید که آب روی
سنگریزه‌ها که میغلند با خود زمزمه میکند، و پدرش،
خاموش، میان توده سنگ بود.

سایه همه جا را میگرفت. میان دشت، نور پریده از
پیش سایه خارها میرفت و بازوی کوه، میان دشت،
خاکی رنگ بود.

کهزاد دور زد. از جلو پدرش نگذشت. پشت انبوه
سنگ ایستاد و آهسته دست بر چهره او نهاد. خون در
حاشیه شقیقه بسته و خشک بود. دل کهزاد سخت
میزد. نمیدانست چه کند. هیچ نمیدانست. درباره هیچ
چیز هیچ نمیدانست. هوا که تاریک میشد انگار کوهها
نزدیک هم میآمدند، انگار بلندتر میشدند، انگار
سرشان بهم بیاید. و کهزاد پشت انبوه سنگ ایستاده
بود. صدائی شنید و دید مارمولکی از کنار پایش
گذشت. دلش توریخت. ناگهان وحشتش زد.
نمیدانست لای این سنگهایی که گرد پدرش را گرفته‌اند

چه میلولد، چه لانه میکند. حس کرد که قلبش به تندی
میزند. نمیدانست چه کند. وانگار که همه چیز برایش
جور بدی میشد. از پهلوی انبوه سنگی که پدرش را در
خود گرفته بود دور شد. پس پس رفت. ایستاد. دور زد.
انگار توی گل چسبناکی راه میرود. کنار جوی ایستاد.
آب ناله میکرد. بالا را نگرست. هوا دیگر تاریک میشد.
مثل اینکه سردش شد. اما باز داغی تندی روی پیشانی
خود حس کرد. آمد رو بروی پدرش ایستاد. خیلی بد
بود. همه چیز بد بود. خون روی یک چشم پدرش
ریخته بود و همانجا بسته بود و چشم دیده نمیشد. و
چشم دیگر هم بسته بود. اما نگاه پدرش روی چهره اش
مانده بود. انگار صدائی در میان دنیا صد بار میپیچید:
«تو که هر جای بری ولت نمیکنم. دنبالت میام.» کهزاد
لرزید و نشست.

اکنون دیگر هوا تندتر تاریک میشد. تاریک شده بود.
چرا آمد. که به او گفت بیاید؟ آخر چرا چرا چرا؟
چرا برنگشت. و کهزاد لرزید. سینه اش فشرده شد.

باد سبکی شب را به نرمی میآورد. کهزاد
برخاست. نمیدانست سنگها را پس بزند پدرش خواهد
افتاد؟ به پلکهایش دست بزند؟ چکار کند؟ آخر چکار

کند؟ چرا این جور شد؟ و از خشم نمیدانست چه کند. پیش رفت. انگار صدائی در میان دنیا، همه جا، همه جا و بیشتر از هر جا در میان این تنگ و کوهستان صدبار میپیچید: «تو که هر جا بری ولت نمیکنم. دنبالت میام.» اما او ولش کرده بود. هی گفته بود درست میشود. هی گفته بود و منتظر نشسته بود. اگر دست بهش زد! اگر توانست بهش دست بزند. دنبالش دیگر میآید؟ و کهزاد میخواست خنده کند. آب به صورتش بزند؟ و کهزاد گز گزه اش شد. نه. انگار کیسه پوستش از وجودش تهی شد. انگار صدائی میشنود. نخواست گوش کند. نخواست بشنود. اما شاید صدائی آمده بود. این بار گوش هایش را تیز کرد. اما هیچ نبود. یا انگار چیزی بال میزند. و میان آسمان نگاه کرد - هیچ چیز نبود و آسمان تاریکی بعد از غروب را گرفته بود. کهزاد باز نشست.

روزی که سوارش میکرد، سواری یادش میداد. خواهرهایش. درست میشود. با هم که میآمدند و هر چه که او حرف میزد جواب نمیداد. چرا آمد؟ بعد هم که میخواست بگریزد. و خواست خنده کند. و از خودش بدش آمد. نمیدانست که پدرش راستی برای آب رفته

بود یا خواسته بود بگریزد. و باز صدای طنین دار را میشنید: «تو که هر جا بری من ولت نمیکنم، دنبالت میام.» و به چهره خون آلود غروب زده پدرش خیره شد. توی تاریکی، انبوه سنگ با کله و گردن الله یار فاصله خود را از زمینه سنگهای پشت از دست داده بود اما بزرگتر شده بود. یک جوری شده بود. کهزاد انگار صدائی شنید. باز از درون فکر خود بیرون آمد. جیر جیر ک سوت میزد. بهتر که کاری نکرد. حالا همه چیز درست میشود. اگر درست نشد. میبینی. نفسش تند میشد، انگار تمام میشد. فایده اش چه بود؟ میکشتمش. تمام میشد. چه فایده؟ اما حالا مانده است، زنده است. ببین چه کارها که بکنند. به میان تاریکی نگاهی افکند. گفته بود دمدمهای غروب راه میافتیم. او! کهزاد کمی اندوهناک شد. و صدای پدرش در گوشش میپیچید.

گذشته، امروز صبح هم گفته بود که دنبالش میآید. اما کهزاد به گفته او گوش نداده بود. سیاهی شب تنگ با خون لخته خود گرد او را گرفته بود. و هنگامیکه سنگها را در جستجوی فشننگ پس میزد و برمیداشت، دلش میتپید و چشمش هیچ جا را نمیدید و

آسمان با هزاران چشم او را میپائید.

آذر ۲۶- اردیبهشت ۱۳۲۷

یادگار سپرده

زن سرکوچه که رسید ایستاد. قلبش تندتر میزد. درون خود، پشت استخوانهای سینه‌اش، گرفتگی و فشار حس میکرد. سرکوچه ایستاده بود.

در خیابان اتومبیلها و اتوبوس‌ها پشت سرهم میگذشتند. درشکه‌ها کنار پیاده‌رو به رج نگاهداشته بودند. دهانه کوچه در خیابان باز بود. در پیاده‌رو آدمها میآمدند و میرفتند. و در کتابفروشی سرنبش کوچه یک مرد ریشدار در مبل کوتاهی فرورفته بود و روزنامه میخواند.

این کتابفروشی، آن سینما، همین پیاده‌رو و همین خیابان، و اکنون که توی چادر خود از گرما عرق میریزد و سینه‌اش درد دارد و سرش گیج میرود و خود را راضی نمیکند که ته کوچه را نگاه کند!

درخشش خیابان توی کتابفروشی را کم‌نور

میکرد. مغازه کتابفروشی حالتی بیحرکت و آرام داشت. انگار آنجا خنک بود. مرد ریشدار چپق میکشید.

عقده زن داشت میترکید. کتابفروشی سر کوچه آزارش میداد. سر کوچه که ایستاده بود و چشمانش را به آستان مغازه دوخته بود، همه جای مغازه را میتوانست پیش چشم بیاورد: پیشخوان دراز و زرد رنگ که پشت آن دختر لاغر فروشنده با مرد فربه عینکی صاحب دکان ایستاده بودند. فتر درازی که از میان بلور بیرون آمده بود و به زنجیر سر آن مداد کوتاهی بسته بودند. مجله‌ها و کتابهای روی پیشخوان. قفسه‌های جای کتاب. پیانوی کنار پنجره. او، این پیانو! ستون کوتاه چوبی گردنده‌ای که چند کتاب در آن جای داده بودند. مرد لاغر عینکی که همیشه بسته بندی میکرد.

و سینه‌اش سخت میزد. چشمانش را روی اسفالت پیاده‌رو درگاه دکان دوخته بود و همه اینها را میدید. همه اینها آزارش میدادند. چند بار با او اینجا آمده بود. او همیشه کتابها و مجله‌هایش را از این دکان میخرید. دیگر با صاحب دکان آشنا شده بود. هر وقت آنجا میرفتند او با صاحب دکان شوخی هم میکرد. آن پیانو. او گفته بود دلش میخواهد بچه‌شان که بزرگ شود یک

پیانو داشته باشد. و اکنون بغض داشت میترکید. وقتی هم که او رفته بود خودش به همین دکان میامد و کتابهایی را که کتابفروش میگفت تازه است میخرد تا برای او بفرستد. اکنون، بی آنکه بداند، نمیخواست بند یادبودها را از گرد وجود کتابفروشی باز کند. گذشته گذشته بود و جز یاد چیزی از آن نمانده بود و یاد گذشته بود که زندگی خالی و تنهای امروز او را نوازش میکرد. گذشته در کتابفروشی تجلی گرفته بود.

یک درشکه سر کوچه ایستاد و دو سه باربر سوی آن دویدند و داد و فریاد آنها زن را به خود آورد. یک باربر قالی تا شده را از درشکه بیرون میکشید و یک زن با راننده سر کرایه چانه میزد. هوا گرم بود. درشکه آهسته راه افتاد و زن دنبال باربر به پیاده رو آمده بود و توی کوچه میرفت و دور شد.

دید بهتر است که نماند. باید برود. چاره‌ای نیست. چاره‌ای نداشت اما هنوز دودل بود. هنوز نمیدانست که پس از گرفتن شمعدانها آنها را خواهد فروخت یا نه. باید بفروشد. چاره‌ای نیست. برای فروختن آنهاست که برای باز گرفتنشان آمده است. میخواست ناچاری را نبیند. این راه که به بن بست

ناچاری پایان مییافت، از دل‌بستگی به دیدار شمعدانها
آغاز می‌گرفت.

یک زن با یک دختر بچه وارد کوچه شدند. زن با
دندان چادرش را گرفته بود و یک سماور زیر بغل
داشت. دختر بچه کفش‌های زوار دررفته‌اش را خش
خش روی زمین میکشید.

خواست وارد کوچه شود. ناگهان اندیشه‌ای همه
وجودش را در خود گرفت. اگر برود و از کتابفروشی
وام بگیرد؟ برود و به بهانه‌ای پول بگیرد. سرزنش
سراسیمه دنبال اندیشه می‌دوید. گرفتگی پشت
استخوانهای سینه‌اش دوباره آزارش داد. اعتبار او را
بفروشد؟ نه. گدائی است. آنهم به کمک یاد بود او؟ نه.
نه. خاک بر سر نه! کتابفروش چه خواهد گفت؟
اصلا او را توی چادر خواهد شناخت؟ اصلا
کتابفروش لابد میداند. نه. اگر برگردد. بی‌آنکه هیچ
پیش چشمش آید درک کرد که نمیتواند برگردد. سایه
سنگین نیاز گرد او را گرفت و او بی‌آنکه جزئیات آنرا
بخواهد ببیند و یا ببیند، سنگینی همه‌آنرا روی اراده
خویش مییافت. سر کوچه یک درشکه ایستاد. مردی با
زنی از درشکه پیاده شدند. مرد باربرها را رد کرد. زن

کنار درشکه ایستاد و مرد قالی تا شده را روی کول خود گذاشت و تنها به پیاده رو آمد و توی کوچه رفت.

همچنان ایستاده بود. خیابان، زیر روشنی داغ آفتاب، چشم را میزد. آدم‌ها یکنواخت می‌آمدند و میرفتند. اکنون درشکه‌چی بلند بلند مینالید. بخت بدش را ببین که گیر چه جور مسافری افتاده است. وزن آزرده و سربزیر میگفت «خدا بدور به خورده صبر کن.» آخر چرا از اول نگفتند؟ - اگر یک خرده صبر کند دنیا زیر و رو میشود؟ - مردم را که نباید منتر کرد. - خدا بدور، الان میاید. - اگر پول نداشتند چرا... و درشکه‌چی سخن خود را برید.

دو زن چادری نزدیک شدند. یکیشان از او پرسید «اینجائی که گرو میکنن همین جاس؟ خواهر؟» او نگاهی به ته کوچه افکند و گفت «آره.»

و دو زن توی کوچه رفتند. غرغر درشکه‌چی باز بلند بود. مردی که در کتابفروشی چپق میکشید آمد توی پیاده رو. صندلیش توی دکان خالی مانده بود. مرد پشت گرداند و از خیابان بالا رفت. پیرمردی همراه با زنی چادر بسر، که چیزی زیر چادرش برجستگی داشت، از پیاده رو توی کوچه پیچیدند. زن هم دنبال

آنها افتاد. قلبش تند میزد و گرمش بود. میان سینه‌اش کوفتگی حس میکرد. در دستش که زیر چادر بود دستمال بسته پول را میفشرد.

تالار پر از همه‌همه بود. زن و مرد بسیاری همه جا را گرفته بودند و چندتا از زنها بچه‌های کوچکشان را در بغل داشتند. چند تا بچه ژولیده نیز میان بزرگترها میلولیدند. همه‌دمداری تالار را گرفته بود. زن کنار یک نیمکت که جای خالی نداشت ایستاده بود.

میان انبوه مردم، یاد بار پیشی که اینجا آمده بود جا باز میکرد. شمعدانها را آورده بود. خود او نوشته بود که هر کار می‌خواهی بکن. نوشته بود هر چه را می‌خواهی بفروش. نوشته بود خودت را رنج مده؛ خوشی زندگی در این چیزها نیست. فردا همه چیز درست میشود. بگذار امروز هر چه می‌خواهد بکند. نوشته بود هر چه را می‌خواهی بفروش، چه احتیاجی به این چیزها داریم. فردا هم به هیچ احتیاج نخواهیم داشت. احتیاج ما به خود فرداست. باید آنرا به دست بیاوریم. هر چه که در راه این به دست آوردن از دست برود، چیزی نیست. اما او نتوانسته بود از سر شمعدانها بگذرد. چه یاد بود زیبایی! شمعدانها را فروخته

بود - گرو گذاشته بود، تا تنگدستی روز را دور کند. اندیشیده بود که احمد که باز گردد شمعدانها را از گرو بانک بیرون خواهد آورد. آن روز که شمعدانها را به دست کارمند بانک داد به فردائی مینگریست که آنها را پس میگیرد. روز اول که احمد بیاید، شمعدانها را پس میگیرد تا شب - اوه، شب! - شش شمع روشن در آن بگذارد. اکنون امروز و دیروز و روز اول درهم آمیخته بودند. کنار نیمکت ایستاده بود و همه مردم برای او زمینه صاف و یکدستی شده بود. چشمانش آن روز را میدید که اکنون برای همیشه گم شده بود. آن روز که برابر آینه نشسته بود، که پاره‌های قند را بالای سرش میسائیدند، که تاج گل‌های پارچه‌ای سفید بر سر داشت، که شمعه‌های رنگی میسوختند و در آتشدان کندرها دود میکردند و اسپندها میترکیدند، که هر چه که در آینه مینگریست تنها چشمان خود را میدید، که میدید یک‌هائیده به او نگاه میکند، نگاه شگفتی و ستایش میکند، چشمان یک‌هائیده به او میخندد، و باورش نمیشد که خودش است، و حس نمیکرد که عکس خودش است که از میان سطح مصقل آئینه خودش را مینگرد، و چشمانش شکل و حالت چشم

احمد را می‌گرفتند و خودش انتظار داشت که احمد بیاید. میدید که کندرها دود میکنند و اسپندها میترکند و زنها هلله میزنند و احمد با لباس برازنده افسری خود آمد. زندگی چنان سنگین شده بود که یارای تحملش را نداشت. زندگی چنان مست کننده شده بود که او یارای لب زدن به جام درخشانش را نداشت. هیچ نفهمیده بود چگونه از اطاق بیرون رفته بود و چگونه در یک اطاق کوچک با احمد تنها نشسته بود. انگار ابرها او را ربوده و در جای دیگر نهاده بودند. چیزی او را از میان زنها و هلله آنها بیرون برده بود که لمس نمیشد، که سنگینی و رنگ نداشت، که نمیشد بفهمی چیست. و آنگاه آن شب.

آن شب که با احمد شش شمع نیم سوخته را باز روشن کرد. شمعها نمیایستادند. ته کاسه هر شاخه شمعدان سوراخ بود و اشک شمع در کاسه بند نمیشد. آخر احمد چند تکه کاغذ گرد برید و ته کاسه‌ها گذاشت و با چه خنده‌های آهسته‌ای، که میکوشیدند از حجله‌شان بیرون نرود، شمع‌ها را یکوری گرفتند تا زودتر آب آنها روی کاغذ را بگیرد. و بعد شمعها را نشانند. و در نور دلفروز شمعها.

زن پیشانی خود را میفشرد - همانجا که انگشتهای مردانه احمد با نرمی گرم کننده‌ای نوازش‌ها داده بود. دیگر نمیخواست چیزی را ببیند. اما چیزهایی هست که هرچه هم که نخواهیشان ببینی باز می‌آیند. باز سنگین و بیرحم می‌آیند و خود را روی تو می‌افکنند و گرد تو را میگیرند و توی چشم و جانت می‌روند و همه وجودت را پر میکنند و چنان پر میکنند و آنرا میربایند که دیگر تو نمیمانی، که دیگر تو نمانده‌ای که آنها را بخواهی یا نخواهی. آنها تو را از خودت بیرون رانده‌اند و جایت را گرفته‌اند و خود تو شده‌اند. دیگر تونیستی که درد را حس کنی. تو خود درد شده‌ای. سنگینی خود درد و سیاهی خود درد. یک روز هم خوشی چنین میکند. آن روز که پاره‌های قند را میسائیدند و کندرها را میسوزاندند و اسپندها را میترکاندند و شعله‌های رقصنده شمعهای رنگین را گرد او نهاده بودند، خوشی و زندگی آمده بودند و او را بیرون کرده و بر جای او نشسته بودند و او نبود که به خوشی خویش بنگرد: خوشی بود که دیگر خود را نمیتوانست درک کند.

یک روز هم حوادث عجول چنین میکنند. آن روز که احمد رفته بود و آنها به بازداشتش آمده بودند و او

میزائید. آنروز، روز حوادث شتابزده بود. حوادث، شتابزده، ترس و انتظار و حتی رنج زائیدن را هم از وی گرفته بودند و او را در خود مکیده بودند، فرو برده بودند.

احمد رفته بود. بی آنکه خودش بیاید، با همه آنکه انتظارش را داشتند، فرستاده بود اسبابهایش را بگیرند. هایده هوشنگ را هم آورده بود اما هوشنگ پدرش را ندید. باران میبارید و مردی با اتومبیل آمد و بسته‌ها را برداشت و برد. چه روزهایی!

زن پیشانی خود را میفشرد. دیگر احمد نبود که برگردد و شمعدانها را پس گیرند و در شب‌های فردای مراد در روشنی رقصان شمعه‌ها وجود یکدیگر را بیفزایند و زندگی خود را فروزان سازند.

اکنون نزدیک دو سال میگذرد. کلاف زمان را نمیشود باز کرد و از نو پیچاند. رشته ایست که در نوردیده شده است. سه سال است که رفته است و دو سال است که هرگز باز نخواهد گشت. و بغض گلویش را میفشرد. و تنها هوشنگ مانده است و شمعدانها. هوشنگ سایه شمعدانهاست. رقص ملایم و طننازش شعله کوچک، میان وجود هایده و احمد رفته بود و

هنگامی که بیرون آمده بود دست هوشنگ را در دست داشت.

نه. شمعدانها را که گرفت، هرگز نمیگذارد که فروخته شوند. اینها بمانند. بمانند. نمیداند چه جور اما باید کاری کند که بمانند. چرا این فکر جهنمی توی کله اش افتاد؟ اگر هوشنگ به این سختی بیمار نشده بود هرگز به این خیال نمیافتاد. نه. با چه مشقتی این پول را قرض کرده است تا بدهی خود را به بانک بدهد و گروی را درآورد. چرا درآورد؟ همین حالا برگردد و پول را به صاحبش بدهد و از گرفتن شمعدانها چشم بپوشد. شمعدانها را نمیگیرد. آمده بود که آنها را پس بگیرد و بفروشد، اما حالا که نباید بفروشد چرا پس بگیرد؟ نه. برود.

«هشتادو نه! هشتادو نه!»

نگاهی به پولک مسی خود کرد که روی آن شماره نوبت را کنده بودند. خودش است. برود بگیرد؟ برود بگیرد. در خانه باشد بهتر است. یادبود احمد است. برود بگیرد؟ اما پیره زن طاقت دیدن آنها را دارد؟ نه. برو. برو.

«هشتادو نه نیست؟»

صدای خشک مامور بانک توی همه‌مه مردم زود از
زنگ افتاد.

«ده، هشتاد و نه! هشتاد و نه!»

هوشنگ ناخوش است. برو بگیر و بفروش. او، نه! پس بگیر به یاد احمد. پیره زن. ده برو بگیر! پیره زن. بیچاره پیرزن. نه. همین جا باشد بهتر است، هرچه باشد اینجا امن تر است. نه - داغ فرزند دارد. و نفس عمیقی کشید و پولک مسی را روی دسته نیمکت نهاد. آهسته آنرا گذاشت که صدا نکند. و از میان مردمی که تالار پر گرد و غبار را گرفته بودند بیرون رفت.

«این هشتاد و نه نیستش؟ اگر کسی سواد نداره بده یکی برایش بخونه. هشتاد و نه!» باز کسی پیش نیامد. کارمند نگاهی به برگه‌ای که در دست داشت انداخت و زهرخندی زد و بلند گفت:

«زکی! از کجا فهمید که شمعدوناش را بانک
حراج کرده؟»

مرداد ۱۳۲۷

شب دراز

... و در به روی او بسته شد. اکنون تنها مانده بود.
شب سیاه و زمخت روی همه چیز افتاده بود.
همه ماشین‌های کارخانه از روی زندان میگذشت و از
پنجره تو می‌آمد. و او تنها بود. فکرش گم شده بود. مثل
یک خال سیاه روی فرفره رنگارنگی که به تندی بچرخد
فکرش در دوار و درهم ریختگی رنگهای دیگر گم شده
بود.

شب، شب یلدا بود. و او تنها بود و همه چیز گیج
بود. بطر عرق روبروی او بود.

«نمی‌آد؟» - «اصلا جواب نمیده.» - «آخه
چشه؟» - «اصلا حرف نمیزنه.» - «گفتی که اینا هم -»
دندانهایش را روی هم فشار میداد. سرش را
برگرداند تا گفتگوی پشت در را نشنود. نه. جواب نداده
بود. اصلا حرف نزده بود. محمود گفته بود هم که از

یابل چند تا خانم آورده‌اند، اما او تحریک نشده بود؛ بلکه یادش آمده بود که میخواستند زنده‌ایان را بیاورند. یادش آمده بود و مور مورش شده بود. به خودش گفته بود «لابد نتونسن.» و رفیقش دیگر تایستاد و رفت. و در به روی او بسته شده بود. اکنون حسن تنها مانده بود و بطر عرق رو بروی او بود. بطری را برداشت.

باز دختر پیش چشمش می‌آمد.

دختر گریه می‌کرد. چیزی را در مشت خود فشار میداد، و دست دیگرش را روی ابروهای خود میکشید. پیدا بود که گریه میکند. تنه‌اش را به لبه میز چسبانده بود. گریه می‌کرد. محمود به او گفت «فایده نداره.» دختر دستش را باز کرد و حلقه نازک طلا را هم روی دو اسکناس ده تومانی گذاشت. شانهاش سخت میلرزید. محمود دندانهایش را بهم چسبانده بود. لبهایش از هم جدا شده و جلو آمده بود، و چشمانش خیره در دختر مینگریست. محمود گفت «میگم فایده نداره. اینا فایده نداره.» و دست دراز کرد و پول را برداشت، و حلقه

غلتید و از میز روی تخته کف اطاق افتاد و معلوم نشد کجا رفت. ناله گریه دختر بلند شد. روی زمین خم گشت. کشاله رانش، بالاتر از بالای لوله شده جوراب، پیدا شد. و او لرزیده بود و هم اکنون نیز میلرزید. محمود از کنار میز گذشت. دختر سوی در دوید. محمود گفت «بیخود در میری. اگر میخوای بیدارم براش غذا بیاری، همین که گفتم. اینا فایده نداره.» و بیست تومان را لوله کرده بود و در جیب روی سینه اش پشت ردیف رنگارنگ نشانه های افتخار گذاشته بود.

عرق تند و گس حلقومش را داغ کرد. حسن تنها بود. در بسته بود.

«تا چشمشون کور شه. نمیگی چطور توی خیابون راه میرفتن - با اون چکمه هاشون! حقشون بود. مرد که لندهور با آن کلاه پخ پخی و چکمه اش. اما حالا مثل سگهای خوره ای. لندهور. اینا میخواسن کارها را درست کنن؟! آسمون جل های عرق خور -» و، همچون

کسی که سر راهش را بسته باشد، بطر عرق را دید که جلویش ایستاده و سایه خپله‌ای پیش خود انداخته است. دلش به هم خورد. باز از خود پرسید: «این‌ا چه می‌خواسن؟ می‌خواسن چی بکنن؟» و چشمانش به روی میز خیره ماند. و باز در اندیشه خود پرسید: «تو چه می‌خواهی؟» و باز فکرش مثل یک خال سیاه روی فرفره‌ای که به تندی بچرخد، در دوار و درهم ریختگی گم میشد. «تو چه می‌خواهی بکنی توجه می‌خواهی بکنی توجه می‌خواهی بکنی... اوه!»

و فکرش، زیر مشت سنگینی که روی میز نواخت، کوبیده شد، ماند.

عرق تند و گس حلقومش را بهم کشاند. تنها بود.

باز مهندس جوان پیش چشمش می‌آمد.

مهندس جوان دم نمیزد. خرخرش از ته گلو به سختی بیرون کشیده میشد. تازیانه بالا میرفت، پائین می‌آمد، بالا میرفت، پائین می‌آمد. بالا میرفت - و چرمهای تازیانه روی زمین که افتاد ریزه‌های خاک را بخورد چسباند. زیر بغلش را گرفتند. لبهایش را لای

دندان‌هایش می‌مکید و گاز می‌گرفت. بردندش کنار پیاده‌رو میدان نشانده‌اش. دستها و سرش، شل و ول به پائین افتاده بود. و اکنون امروز بعد از ظهر پیش چشمش می‌آمد و اکنون خود را میدید که نزدیک او رفت تا زخمهای تازیانه را ببیند. و زخمها را روی پشتش دید و پرسید «چطوری؟» و مهندس جوان که میکوشید سرش را بالا بگیرد، با چشمی مانند چشم قربانی به او نگاهی انداخته بود و آنگاه چهره‌اش، هم از درد و هم از غیظ، درهم شده بود و ناگهان لخته‌ای خون و تف سویش افکنده بود.

اکنون می‌لرزید. اما نمیتوانست نبیند که لگد محکمی به مهندس جوان نواخته بود: «بی‌وطن! بی‌شرف!»

عرق تند و گس، گلویش را قاش زد. او تنها بود. در بسته بود.

دختر در را نیمه باز رها کرد و بیرون جست. کشاله رانش. دختر بیرون جست. تو به محمود گفתי خجالت بکش. شوهر دختره —

و باز رنگهای فریره دنبال یکدیگر دوار میگرفتند. دختره. مرد که کلاه پخ پخی. کشاله ران دختره. بیست تومان. محمود. کلاه پخ پخی. حلقه طلا و بیست تومان. محمود. کلاه پخ پخی. حلقه طلا و بیست تومان. تازیانه بالا میرفت، پائین میآمد، بالا میرفت، بالا میرفت. «بی شرف!» محمود. مهندس جوان. دختره. و عرق، تند و گس، ته گلویش را له کرد. دختره. احمق او هم مثل بقیه. مگر اون ضعیفه شلاق نمیزد. مگر چکمه نمیپوشید؟ او هم مثل او. همه شون مثل هم. حلقه غلتید و از میز روی تخته کف اطاق افتاد. کشاله ران دختره. به او چه؟ از کجا او هم مثل آنها بود. مهندس جوان. لندهور. کشاله ران دختره. هم پول و هم حلقه طلا. محمود. مهندس جوان. مهندس چه حرفها زد! چه حرفها! او دستش را بی حال دو سه بار این ور و آن ور برد تا بظر عرق را گرفت.

عرق تند و گس، شعله زنان پائین رفت.

اکنون پشت کله اش درد میکرد، مثل اینکه باد کرده باشد. میزد. کشاله ران زن آن کارگر. پشت له شده

مهندس جوان. چکمه و کلاه پوستی. حلقه طلا. آن
کارگر گنگ. لخته غیظ تف و خون. محمود. محمود.
«محمود! محمود!»

پاهایش را روی میز کشاند و از لبه آن رها کرد.
چکمه‌هایش روی تخته کف اطاق، سنگین افتادند.
«عرق تلخه، تنده. شوره، ترشه... اه!» دستش را به دیوار و
میز تکیه داد و از جا بلند شد. کنار پنجره رفت. هوای
شب یلدا، شاهی برای حسن عرق خورده سرد نبود.
همه ماشین‌های کارخانه از روی زندان میگذشت، از
لای سرنیزه‌ها و لوله‌هایی که بوی گس فولاد باروت دیده
میدادند میپیچید، و به او میرسید. شهر خالی و خفه
شده به چشم می‌آمد. چراغهای ایستگاه و کارخانه به او
خیره شده بودند. دستش را این‌ور و آن‌ور پنجره
گذاشت، و بدنش را میان دستهایش تاب میداد. چهار
دیواری تنگ و کهنه خانه خودشان را به یاد آورد. و
مادرش که جاروب میکرد و خاک بلند میشد. یک
جریان لطیف و سرد از پر گوش‌هایش رد شد.

سرش را برگرداند. در اطاق باز بود و محمود با
چشمهای سرخ و خراب به او نگاه میکرد. و بالختی
گفت «باز هم که او مدی؟»

«خودت صدام کردی.»

«من؟ او- هوه- هوه... همینکه گفتم، اینا فایده
نداره. اگه میخوای بیدارم- چطور شد؟ چرا نیومد؟»
«چی؟ کی چرا نیومد؟»

حسن دستش را از کناره‌های پنجره برداشت و
چرخ می‌زد و شانه‌اش را به یک پهلوی پنجره تکیه داد.
«اوه، بتمرگ. بتمرگ ببینم. اها. شدی حالا آ- دم
حسن- سابی.»

حسن می‌کوشید پلک‌هایش را بازتر کند.

«حالا چقدر جمع کردی، محمود؟ تو که از بیس
تومن هم نمیگذری. خوب بازم برام بگو. اولش خونه،
ها؟ به زنت بنویس که پول خونه خریدن داره جمع
میشه. به زنت بنویس که هم بیس تومناشون رو میگیری
و هم خوداشون رو میخوای. هه!»

«حسن پرت نگو، چته امشب؟ مگر نمیبینی همه
حرفهاشون پوچ بود؟... تو هنوز هم خری. هنوز-»
«برازنت بنویسم هم پولش، هع، شون رو میخواد
هم، هع، هم پس سوناشون رو؟ هم خونه میخواد،
هع- اه! دیگه چرا خرج جنده‌ها میکنی؟»
«مرد که خر، خفه خون نمیگیری؟»

و محمود از جا برخاست. دکمه‌های شلوارش باز بود.

«انگار پا شدی؟»

«خفه شو خر! بیا گم شو بریم اون اطاق. اونها که خودشون جرأت نکردن بیان پهلوت. بیا بریم. خوب چیزائی هستن ها.»

حسن شانه به شانه شد و به طرف دیگر پنجره تکیه زد.

هر دو خاموش و وامانده به یکدیگر نگاه میکردند و همهمه نرم ماشین‌های کارخانه در محیط آنها میگشت.

باز حسن پرسید «تو چرا اومدی اینجا؟»

«تو صدام زدی، مردک!»

«من مردم. من نزدم. من بیشراف نیسم. چرا رو من تف انداخت؟ بیشراف خودشه. من مثل تو نیسم. من نامرد نیسم. او بیشرافه که وطن فروشه. مگر نه، هع؟ مگر نه اینجوره؟ تو نامردی. او بیشرافه.»

«پرت نگو، حسن. دیگه تموم شد، والله دیگه تموم شد. این حرفها را از سرت بیرون کن. مگه خودت ندیدی-؟»

«من نیسم. من- هع- من هم رونش را دیدم.»

خوشگل بود، ها؟ تو هم پولش را گرفتی و هم ازش
خواستی، هع، شب بیاد، هع، پهلوت. من مردم. عر-رق
میخورم. همین. تو نامردی.»

محمود با خشم مستانه فریاد زد «خفه شو!» و از
اطاق بیرون رفت. در نیمه باز ماند.

حسن با سنگینی خود را سوی میز کشاند. خم
شد و دستهایش را روی میز گذاشت. بازوهایش سست
شد. و همچنانکه ایستاده بود خم شد و سرش را روی
میز نهاد. از در نیمه باز بوی عرق و گوشت چرزیده و
دود توتون اطاق مجاور تو میزد. صدای درهم و مستانه
مردها و زنها از دالان تاریک میگذشت و تاب میخورد و
تو میآمد.

تاریکی و ابهام زیر پلکهای حسن لیز میخورد. زن
محمود کج و کوله میشد و مانند دود، مانند ابر، درهم
میشد و باز میگردید. مثل این که زن محمود را در آئینه
دق ببیند؛ یا توی آب ایستاده و خزه دار نگاه کند. زن
محمود کج و کوله میشد، لای همه چیز میرفت اما دور
نمیشد و گرد شبح آن زن کارگر، که حتی حلقه
زناشوئیش را هم از دست درآورده بود تا شوهرش را
رهانیده باشد، میچرخید. اما دور نمیشد. محمود

میخواست زن را بترساند، رام کند، نومید کند، بریاید: «چی میگی. دزدی کرده. اسلحه داشته. آدم کشته. همه چی. دیگه در نمیاد... نکشته باشه هم به وطنش که -» و حالا کله حسن سنگینی میکرد. «آدم کشته یا نکشته دیگه در نمیاد.» دختر، خاموش، سربزیر انداخته بود. زن محمود کج و کوله میشد، از میان تنه دختر، میگذشت اما دور نمیشد. «راهش اینه که تو درش بیاری. میخوای؟ میای؟ عجب خریه‌ها! خوب بگو خوب دیگه.» زن محمود کج و کوله میشد اما کنار نمیرفت. مثل دود، مثل ابر، لای محمود و دختر میرفت و بیرون میآمد.

حسن سرش را از روی دستهایش برداشت و خود را سست کرد تا روی صندلی افتاد. به پلکهای خود زور میداد که بسته نشوند. گردنش هی شل میشد و سرش را میانداخت.

مشتش سنگین و بی حال روی میز افتاد. و میاندیشید: خونه میخاد. چقدر در بدری؟ مگر صدبار اینجور پا میده؟ مادر محمود. زن محمود. تو هم مثل او. مادر خودت. خواهر خودت. تو هم مثل او. و در چشمش میآمد: بچه‌هایی که کله‌شانرا تراشیده‌اند و

توی کوچه‌های تنگ با دیوارهای شکسته و پوسیده راه که میروند شلواریشان را با دست بالا میکشند. قوزک پایشان که از جورابه‌های پاره‌شان بیرون است. مفاصل غلیظ پشت لب و کنار دهانشان.

بطر را برداشت و از جایش بلند شد. سنگین و سخت سوی در نیمه باز رفت و با لگد آن را بر لنگه‌اش کوفت. باز در بسته شد.

گرد خود چرخ می‌زد و همانجا روی صندلی افتاد. و باز پیش خود می‌پرسید «چرا نگیره؟ چرا نگیره؟ چرا نمیگیری، خودت؟ چرا-؟» انگار فر فره رنگارنگ ایستاد تا وارونه بچرخد: «او.ه. از کی بگیری؟ از کی میگیری؟» و باز میدید:

توی میدان خالی بود اما در دهانه خیابانها و حاشیه پیاده‌رو مردها و زنها، بیشتر زنها بودند تا مردها، جمع شده بودند و او به مهندس جوان لگد سختی کوفته بود و با دشنام به سربازها گفته بود که او را ببرند در زندان بیاندازند، و داشت لخته خون و آب دهان را از روی دامن نیم تنه خود پاک میکرد که از توی پله‌ها عربده مردی، که با ته تفنگ به پیشش میراندند، بیرون آمد. با غیظ پیش رفته بود و دستش را لنگر داده

بود و تند بر بنا گوش مرد سیلی نواخته بود اما سیلی چنان سخت نشده بود که او قصد کرده بود و مرد از ته گلو ناله زمختی کرد و دستش را تکان داد اما پیش از آنکه دستش پیش آمده باشد از ضربه ته تفنگ به زمین در غلتیده بود و همان ناله زمخت و خشن را میکرد و چیزی نمیگفت و همین که زمین خورد قهقهه کسی از میان مردم برخاست و ناگهان زنی جیغ کشید و سروصدائی در گوشه میدان راه افتاد. و او بسوی همهمه نگاه کرده بود که انگار مردی را میزدند و دو سه سرباز توی جمعیت میلولیدند و زنها را پس میزدند و جیغ زنی همچنان میرسید و او نگاه خود را برگرفته بود چونکه ناله گرفته و دردناک مرد را شنیده بود که زیر تازیانه میفرید و چیزی نمیگفت اما ناله میکرد، ناله ای زمخت و گرفته، و جواد، همکار دیگرش، به پهلوی مرد لگد میکوفت و دشنام میداد و میگفت «چرا نمیگی؟» و مرد چیزی نمیگفت و ناله میکرد، همان ناله زمخت و گرفته. و از میان جمعیت جیغ زنی میرسید و جواد دشنام داد و مرد چیزی نمیگفت و میفرید و میغلطید و جواد همچنان او را لگد کوب میکرد و اکنون شلاق میزد و شلاق سوت زنان هوا را میبرد و از میان همهمه

جمعیت جیغ زنی میرسید و مرد همچنان چیزی نمیگفت و غرش غریبی داشت و به خود میپیچید. او میدید که انگیزه‌ای در جانش میخزد و بالا می‌آید که بر روی مرد بیفت و سر او را بگیرد و آنقدر بر زمین بکوبد که دیگر نغرد و ننالند و بگوید آخ! او خفه شود، سرش بترکد. و انگیزه بالا میخزید و مرد همچنان میگریه و روی زمین چنگ می‌انداخت و شلاق سوت زنان روی پشتش که بالا بود، و روی رانش و کفلش میخورد و انگار مار برمیجست و او میدید که انگیزه بالا میخزد، و مرد همچنان میگریه، غرشی خفه و زمخت و وحشی. و آنگاه غرش مرد فرو افتاده بود و ناله عمیق و زبری شده بود و دیگر از لگد و تازیانه تنها میپیچید و انگشتانش که زمین را میخواست بگیرد سست میشد و تنها مینالید و ناله اش کوتاه و کوتاه‌تر و فروتر و سست‌تر میشد. و زنی بلند، خیلی بلند، گریه میکرد، و هنگامی که او در گوشه خود افتاده بود و دیگر از ناله هم افتاده بود و یک کارگر را می‌آوردند و همچنان ناله گریه زنی از میان جمعیت می‌آمد، خبر آوردند که مردم میگویند این مرد گنگ است. حلقه غلتید و از روی میز روی تخته کف اطاق افتاد.

عرق تند و گس زبانش را متورم کرد. حسن تنها بود. در بسته بود.

«من مردم. بیشرف. اون بیشرفه. بهتر. به درک. پدر سوخته‌ها، هیچ غلطی نکردن. میخواسن - میخواسن چی؟» همه چیز دور هم میچرخید. «میخواسن چی؟ ده بگو! ده بگو! ده بگو! میخواسن چی بکنن دیگه؟»

همه چیز آنقدر چرخید که خسته شد. گیجی روی همه چیز سنگینی میکرد. پیش آنها را کسی سنگر نبسته بود. روی آنها کسی شلیک نکرده بود. و ریل‌ها از زیر قطار بیرون رانده میشدند و دور میشدند و تنگ میشدند و بیرون رانده میشدند و دور میشدند... دود در تونل‌ها... پل عظیم - که از انفجارش هرگز خبری نشد... خانه‌های چوبی و دیو... نقاله معلق و ساختمان نیمه تمام. و پرسیده بود «این کارخونه چیه؟» و یکی گفته بود: «مال چوبه. نمیدونم چوب رو اینجا... بنظرم... نمیدونم، یک کاریش میکنن...» و قطار در دشت افتاده بود. و بدینگونه از تهران به این سرزمین زیبا و پررنگ خزان و آرام رسیده بودند.

ورسک، پل سفید، زیر آب، شیرگاه و قطار پیچ

خورده بود و، از کنار خانه‌های گلی و کوتاه گذشته، در ایستگاه ایستاده بود... و اکنون می‌اندیشید: مرد که لندهور. دیدی همه‌شون زه زدن. دیدی که چطور خورد و دم نزد - دیدی که مردک هرچه را میدونس گفت، شاید هم روش گذاشت؟ - دیدی که اون مهندس هم چی‌ها گفت؟ چرا او را نمیگی؟ و اون گنگه -

مثل اینکه حسن را شلاق زده باشند. مثل اینکه شلاق، دور گردن حسن پیچیده، فشار بدهد. «روی تو تف انداخت - بیشرف - چرا؟ - بیشرف! - چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفت چه گفت...»

عرق گس آتش میزد. لته‌هایش باد کرده بود و میکوبید. در بسته بود و دنیا میچرخید. سفیدی پشت سیاهی می‌آمد و سیاهی روی سفیدی را می‌گرفت. مثل اینکه دنیا خاموش بشود و بعد برقی بجهد، و باز تاریک شد. و او خیره مانده بود. بهتش برده بود.

«کدامشون راس می‌گفتن؟ دیدی که چقدر ازش پول درآوردن. از کجا آورده بود؟ دزد بودن دیگه. - تف روی تو انداخت اونم دزد بود؟ - اه. دیدی چطور همه‌اش را گفت. دیدی اینا هم می‌ونشون همه گنده کاریها پیدا شد. ندیدی که چطور زیر دست بند

تاب آورد؟ - ... دیدی هم‌هاش فریاد زد زنده باد - مرد که
لندهور، او یکی دیگه، چی گفتن؟ دیدی زه زدن؟ دیدی
گریه کرد؟ - دیدی گفت زنده باد. دیدی روی تو تف
انداخت! دیدی چطور با گردن راست مقاومت کرد! چه
گفت؟ چه گفت؟

فریره رنگارنگ ایستاد. حسن تنها بود. در بسته
بود. در بسته بود. او تنها بود. و باز رنگها دنبال هم و
درهم میرفتند.

دیدی چه گفت؟ چرا تحمل میکرد؟ چرا نگفت؟
چرا هیچ نگفت؟ شلاق خورد، هیچ نگفت اما گفت
زنده باد. و چه چیزها گفت. چه چیزها گفت. چه حرفها
زد. مهندس جوان بزرگ میشد و نزدیک می‌آمد، بی آنکه
تکان بخورد. چه حرفها زده بود! هم‌هاش از آینده و از
امید و از خیلی چیزها. از آزادی. و از امید و از خیلی
چیزها - که او اینک بخاطر نمی‌آورد.

عرق گس و شعله‌دار زیر پوست و در
استخوانهایش میرفت و توی گوشش می‌پیچید. از جا
بلند شد و بارنج خود را تا کنار میز رساند. آنجا
ایستاد. مثل اینکه گوشه‌های اطاق را پائین میکشیدند و
بالا می‌آوردند. مثل اینکه توی تاب نشسته بود. بدنش

سوزن سوزنی میشد.

و بلند گفت «نه نه نه نه! به تو چه؟ بر پدرشون لعنت. بر اول تا آخرشون لعنت.» در ذهن خود میدید: مادرش حیاط تنگ و پوسیده را جاروب میکند و گرد و خاک بلند میشود. و زیر لب گفت «خوب که گول نخوردم.» و صدایش فرو افتاد. کوچه‌های پر گل و کثافت. مادرش. زن محمود. ریل‌ها لیز میخورد. ریل‌ها کج و کوله میشدند و همیشه میرفتند زیر قطار و قطار ریل‌ها را میبلعید و نقطه باریک‌تر ریل‌ها پیش می‌آمد و بزرگ میشد و باز میشد و بلعیده میشد و همچنان پیش می‌آمد و میچرخید و باز میچرخید و یکوری شد و یک سویش بالا رفت و باز میچرخید و راست نمیشد و یک سویش بالاتر رفت و سوی دیگرش گم میشد و پیش می‌آمد و قطار میرفت و ناگهان هیچ.

و دیگر در بطری عرق نمانده بود. حالش بهم میخورد و در دستش بطر خالی بود.

همه چیز درهم میشد و در هم میریخت و از هم میپاشید و گرد هم میچرخید.

فریاد زد: «اه!... لندهورهای پدرسگ! کشاله ران. بیست تومان. حلقه. شلاق. شلاق. مادرش. تف. خون.

محمود. پول. پول. پول. تف. خون. و میشنید زنده باد! - زنده باد!

و بلند گفت «مرده باد» و آهسته گفت «مرده باد. زنده باد.» بوی پشم سوخته. دختره. کشاله ران. غرش کارگر گنگ. بچه‌ها با مفعهای روی لبشان. تلخ. شور. عرق تلخ شور داغ. «دیگه نیس.» «دیگه نیس. دیگه نیس. خدا یا! اه. دیگه نیس!... شلاق بالا میرود و پائین می‌آید و بالا میرود و پائین می‌آید.» «من مردم بیشترم نیسم هسم.» محمود. زن محمود. بچه‌ها، مف، جوراب پاره. بوی پشم سوخته. ناله کارگر گنگ. جیغ زن. محمود می‌خواد خونه بسازه به زنک میگه «اگه شوهرت را می‌خوای بیا با من بخواب.» بیست تومان. بی شرف! پل بزرگ، خراب نشد. «میترکه.» وای، بی شرفها! بی شرفها. همه‌شان. همه شما. همه اونا. من. همه ما. همه. همه دنیا. از اول تا آخرش. همه همه همه -»

و بطر خالی را بسختی پرتاب کرد که به دیوار خورد و خرد شد.

بطر که شکسته شد همه چیز شکسته شد.

همه ماشین‌های کارخانه تو می‌آمد.

و حسن تنها افتاده بود و شب، شب یلدا بود و در
همچنان بسته بود.

آبان ۱۳۲۶

این داستان در چاپهای دوم و سوم این کتاب گذاشته نشد.

میان دیروز و فردا

شب سیاه و زمخت روی زندان افتاده بود. اما بیرون از سد میله‌ها بامداد دوردست ابرها و بالای جنگل پوش کوهستان را از سیاهی بر میبرد.

همه یکنواخت ماشین‌های کارخانه، لای تاریکی شب، روی همه چیز گسترده بود. روشنی چراغ سردر کارخانه از شکاف میله‌ها میگذشت و رنگ پریده‌ای بر دیوار بیرون زندان میزد.

رمضان به دیوار تکیه داده بود و در دل سیاهی مینگریست. ظلمت از دم زدن آرام ناصر میلرزید. سوز زخم، خواب را از چشم هر دو گرفته بود اما خستگی، دوار و سنگینی زیر پلکها و پشت استخوان پیشانی‌شان میراند.

در را باز کرده بودند و رمضان را درون رانده بودند.

نور تند راهرو توی زندان تاریک افتاد و در حفره کجی که روشنی از میان ظلمت سبک زندان بریده بود، سایه های دراز دو سرباز و رمضان افکنده شد. آنگاه رمضان را درون رانده بودند و در را پشت سرش بسته بودند. آن گاه، هنوز همه شب نرسیده بود. غباری از روز در هوا مانده بود که چشم باید خیره میشد تا آنرا بیابد. و در را که پشت سرش بسته بودند، صدای آهسته ای از او نامش را پرسیده بود. پاسخ داده بود و نام صدا را پرسیده بود و هنگامیکه دانسته بود ناصر است که کنارش است، دلشاد شده بود. اکنون هردو کنار هم بودند. رمضان به دیوار تکیه داده بود و ناصر روی سینه خوابیده بود.

ناصر سر بردو دست نهاده بود و دندانهایش را برهم میفشرد تا پیش ناله رنج خود را سد کشیده باشد. نهر خیال، یک زمان سبک و شفاف و زمانی دیگر گل آلود و پرپیچ و تاب، از میان مغزش میگذشت، و چیزی ته نشین میکرد: آنچه که از گذر خیال باز میماند کیفیت نیمه پنهانی بود که رنگ لذت داشت، و انگیزه آشکاری بود به اینکه برای رمضان نمونه تحمل باشد. خواهش نیمه نهانش این بود که با ضربه های تازیانه ای که خورده

بود و خاموشی لجوجانه‌ای که برگزیده بود، بزرگ شود، بالا رود و خنده خشم و پیروزی زند. رمضان به دیوار تکیه داده بود و از دل سیاهی گذشته‌ها را بیرون میکشید و کنار میگذاشت. در آغاز شب که در این اطاق هلش داده بودند، با همه دردی که در جان خود میکشید، باز شاد شده بود که همزندانش مهندس جوان است. هنوز یاد پایداری دو ساعت پیش ناصر در ذهنش بود که خود را با او در یک جا یافته بود.

دو ساعت پیش در یک اطاق طبقه دوم ساختمان کنار میدان شهر با چند نفر دیگر در انتظار بود. نمیدانست چه شکنجه‌ای در پیش دارد. در اطاق همه خاموش بودند و به همه‌ای که از میان میدان بالا میرسید گوش میدادند. رمضان کف اطاق نشسته بود و به دری که رو به میدان داشت چشم دوخته بود. در بسته بود و از میان جام‌های شیشه جز آسمان هیچ پیدا نبود. یک سرباز کنار در ایستاده بود و بیرون را مینگریست. چند لحظه پیش در باز شده بود و آمده بودند ناصر را از میان آنها برده بودند. همه در خاموشی منتظر خود صدای پاهائی را دنبال کرده بودند که روی کف چوبی راهرو گذشته بود، دور شده بود، از پله‌ها پائین رفته

بود، دورتر شده بود و گم شده بود. از میان میدان جز یک همه‌مه آرام چیزی به اطاق نمی‌آمد، اما کمی بعد غرش نعره‌های پر دشنام دنبال سوت تازیانه که فرود می‌آمد بالا رسید. یکی از آنها کنار پنجره رفت و بازگشت و خاموش کنار دیوار ایستاد. سوت تازیانه سینه همه را میدراند، و نعره‌های خشنی که دشنام میداد پست و بلند صداهای دیگر را رنده میکرد. رمضان پرسیده بود «کیه؟» و پس از کمی انتظار از آنکه کنار پنجره رفته بود پاسخ شنیده بود «شلاقش میزنن - مهندس.»

سوت تازیانه را میدید که چهره‌ها را در هم میکشاند و سرباز کنار در را پا به پا میکند و دل خودش راست میفشارد. سرباز پاسدار اکنون نشست و به در پشت کرد و سوت تازیانه همچنان به بالا میرسد که در باز شد و پی حیدر و پسرش آمدند. رمضان، نگاهش به درز تخته‌های کف اطاق دوخته شده، دور شدن صدای پاها را میشنید و میشنید که غوغا کمی فرو گرفت و میشنید که صدای خشنی چیزی میگوید، انگار چیزی میپرسد. از جا برخاست و کنار پنجره رفت. دید حیدر و پسرش ایستاده‌اند و مردم در پیاده‌روهای گرد میدان

جمع آمده‌اند و در گوشه‌ای مهندس جوان افتاده است که پیراهن بر تن ندارد و پشتش خونین است و کسی کنارش نیست و او در تنهایی خود نمی‌جنبید، و دید که سرنیزه‌ها میان میدان برق پراکنده‌ای دارند، و انگار دارند از حیدر و پسرش چیزی می‌پرسند، و همین‌گاه پاسدار توی اطاق نهیب زد که سر جای خود برگردد و رمضان باز گشت، و ناگهان عربده‌هایی به گوش رسید و رمضان در این میان صدای پسر حیدر را میشنید که دشنام می‌دهد و باز دشنام می‌دهد و آنگاه نعره‌ای دردناک کشید و صدایش که همچنان بلند بود دیگر فهمیده نمیشد و نعره دیگری بالای صداها جای گرفت. رمضان باز کنار پنجره رفت. دید که حیدر ایستاده است و پسرش در غلتیده است و دارند او را میکوبند و حیدر وارفته ایستاده است و پسرش میکوشد از زمین برخیزد و اکنون برخاست و بسوی حیدر دوید و پیش از آنکه او را بگیرند خود را روی او افکند و پدرش را به زدن گرفت. و باز پاسدار به رمضان نهیب زد و این بار برخاست و او را هل داد، و کمی بعد در باز شد و آمدند او را بیرون بردند.

و اکنون رمضان به دیوار زندان تکیه داده بود.

رمضان نمیخواست از آنچه که برش گذشته است ناصر چیزی بداند. رمضان را تازیانه نزده بودند، او را شکنجه ای داده بودند که از آغاز شب تاکنون در دلش هراس افکننده بود که نکند ناصر از او بپرسد چکارش کرده اند. و هنگامی هم که از ناصر پرسیده بود ازش چه پرسیده اند ناگهان، همراه لرزه ای، دریافته بود که خطا کرده است. و اگر ناصر هم از او بپرسد و بیشتر بپرسد و بپرسد که چکارش کرده اند! و چند بار خواسته بود که پیش سخن ناصر را بگیرد اما نتوانسته بود و ناصر گفته بود که چگونه دشنامش داده بودند و او دشنامشان را پس داده بود و آنگاه با ته تفنگ به زمینش افکنده بودند و سپس تازیانه اش زده بودند و آخر سر او رویشان تف انداخته بود و باز لگدش زده بودند که دیگر سرش گیج رفته بود و برده بودندش کناری نشانده بودندش.

هنگامیکه ناصر با چشم بسته و سر بر زمین نهاده خود درک کرده بود که در باز شده است و نوری در اطاق تابیده است و آدمهائی در تنهائی وی قدم گذاشته اند، از خویش پرسیده بود که باز از او چه میخواهند، و باز به خود گفته بود که همچنان پایداری خواهد کرد. اما روشنی از اطاق گم شده بود و پیش از

آنکه در بسته شود دانسته بود که کسی را در اطاق رانده‌اند، و پرسیده بود که کیست و صدا گفته بود که رمضان است و رمضان پرسیده بود که او کیست و ناصر گفته بود که کیست.

ناصر میدانست که رمضان چگونه به سبیل‌های خود مینازید. چگونه میکوشید مردانگی و رسوخ عقیده خود را در سبیل‌های خود بنمایاند. و دیده بود که چگونه رمضان را زجر میدهند. هنگامیکه بلندش کرده بودند تا به این اطاقش بیاورند، دیده بود که دارند سبیل‌های رمضان را میسوزانند. همانجا نزدیک بود بالا بیاورد. و از هنگامیکه رمضان را پهلوی او رانده بودند چند بار خواسته بود بپرسد که بعد با او چه کرده‌اند اما از آزاری که پرسش وی به رمضان خواهد داد دوری جسته بود. نمیدانست که رمضان چه جور از آب درآمده است. خیلی دلش میخواست بداند. میدانست که رمضان و حیدر همانند نیستند. حیدر با آن هیکل درشت و آن مغز کوچک و آن رفتار پست. و همه آنهاییکه مانند حیدر بودند. و همه آن سست دل‌هایی که از آنها میترسیدند! اینها که همه چیز را از درون میجویدند، همه چیز را پوک میکردند. و باز در ته

وجودش لذت با نفرت درهم میرفت و به خود ارج مینهاد. اگر شده بود. اگر شده بود که دست همه اینها بریده شود، که همه اینها دور ریخته شوند. زیاد نبودند. هفت هشت کوچک و بزرگ بیش نبودند؛ اما هم‌هاش هم اینها نبودند. نه. آنها که ازشان حمایت میکردند. آنها که در مرکز نشسته بودند و در حسابهای خود خواهانه گم شده بودند و برای این حسابها به این پست‌ها احتیاج داشتند. و آنها که برای نبرد با این پستی‌ها چشم‌یاری از روحیه سست و زبون خود نمیتوانستند داشته باشند. خوب کم نبود. خوب زیاد بود. اما نمیشد. نشد. میشد، اما نشد. و آنگاه به یاد چهره مس‌وار و چشمان زیرک مهندس رئیس کارخانه افتاد که چگونه کوشیده بود با فساد نبرد کند و ریشه فساد از جایی که باید مقر تبرها و ااره‌های نابود کننده فساد باشد، خود را به این سوی پرتاب میکرد و دست و پای همه را میگرفت و نمیگذاشت. و اکنون، همچنانکه زخم‌هایش میسوخت و چشمانش را بسته بود و در تاریکی زندان منکوب افتاده بود، در خویش گرمی یافت. آنچه که برش گذشته بود، آنچه که از ماههای پیش تا امروز برش گذشته بود از شعورش گذر کرد - نه

با جزئیات، بلکه گوئی ماجرایش را که در کیسه‌ای ریخته باشند، ناگهان در آستان وجدانش بنهند. در شعور خود چیزی مییافت که میدانست سرگذشت خودش است. یک گرمی قلب او را فشرده.

همه‌ی یکنواخت کارخانه‌ها همه‌جا را گرفته بود. رمضان همچنان تکیه بدیوار داده بود. بوی موی سوخته از شامه‌اش بیرون نمی‌رفت. چیزی سیاه و بی‌شکل روی چشمها و مغزش سنگینی میکرد. پشت لبش سوز داشت. میخواست نگاه خود را در فضای سیاه معلق نگاهدارد. نشسته بود اما در مغزش حرکتی بود که انگار ته یک دالان تاریک او را بسوی خود میکشید، انگار میخواست از خودش فرار کند. بیش از آنکه بخواهد از چنگ این زندان مظلوم بگریزد، میخواست گریبانش را از دست خودش رها کند. نمیخواست کسی بداند که سبیل‌هایش را سوزانده‌اند. نمیخواست خودش هم بداند. اما خودش میدانست. و این برایش زیاد بود. آزارش میداد. کاش میشد فراموش کرد. از آغاز شب تا کنون چند بار، چندین بار بی‌آنکه بداند چه می‌خواهد یا چه میتواند، از جا برخاسته بود و گرد تاریک زندان را گشته بود. همه دردهایش در این

جمع شده بود. مادر و خواهرهایش و بچه‌های برادرش، و آرزوهایش و محرومیت همه آنها که بودند، و از آنها که در آرزو می‌گذشتند، امشب در این خود از دست رفتگی گرد آمده بودند. دور اطاق را گشته بود و باز گوشه‌ای نشسته بود. و اکنون باز میدید نمیتواند سر جای خود بنشیند. خواست از جا برخیزد. برخاست.

ناصر گفت «رمضون.»

«هون.»

«چته؟»

چیزی نگفت.

«چرا نمی‌خواهی. همه‌اش دور اطاق راه میری که

چه؟»

باز چیزی نگفت. ناگهان یک‌اندیشه تاریکی زندان

و همه‌ماشین‌های کارخانه را پس زد و همه‌جا را

گرفت: از بس راه رفته‌است، نگذاشته‌است که ناصر

بخواهد. و به یاد آورد که چگونه ناصر گوشه میدان افتاده

بود، و از زخمهای تازیانه، که پشتش را فرا گرفته بود،

خون میرفت. و فهمید که ناصر به راحتی نیاز دارد.

شرمنده شد و بی‌چاره پرسید «نیداشتم بخواهین؟»

«خودت نخواستی.» و پس از کمی باز پرسید

«مگه چته؟ فکر چی هسی؟»

هر دورا خاموشی انتظار و دودلی فرا گرفت. یکی از خود میپرسید آیا او هم سستی نشان داده و از اینست که رنج میبرد، و دیگری میپرسید بگوید چه بر سرش آوردند؟ و چشمهایش پر از شعله کبریت شده بود. افسر شتابزده و آمرانه میگفت بگو! نمیگی؟ ده بگو! یا لا بگو! میگم بگو؟ نمیگی؟ میزنم ها! میسوزونم ها! او سر او گیج رفته بود و شعله سه گوش و نارنجی رنگ چوبه سرخ و فروزان را آهسته فرو میبرد. دو شعله سه گوش کنار هم روی هم میافتادند و توی چشمان او دود میزدند. بگو! چی را بگم؟ پدرسگ بگو تفنگها کجاس! و ناگهان فریاد افسر بلند شده بود چونکه آتش کبریت که به ته رسیده بود انگشتهایش را سوزانده بود. آنگاه سیلی سنگینی به چهره رمضان زده بود و باز شتابزده و مکرر گفته بود، بگو! و بوی گوگرد از لوله های بینی رمضان بالا میرفت و شقیقه هایش باد کرده بود و سخت میزد. باز دو شعله سه گوش، میان سرخ سیاه شونده و سفید کاهنده چوب کبریت میجنبیدند و باز روی هم میافتادند و یکی میشدند. و اکنون در این گوشه تاریک باز حالش بهم میخورد. جز جز موی آتش

گرفته، هم در میدان و هم در این زندان سیاه سراسر وجودش را میآزرد و میلرزاند. خواسته بود دستهایش را، که از هراس و درد و بیچارگی فراموش کرده بود از عقب بسته شده است، تکان دهد، و به زمین خورده بود. پوست پشت لبش و پره بینی اش میسوخت. بوی پشم سوخته دلش را آشوب میانداخت. زیر چشمش سخت داغ شده بود. و پيله مژگانش سوز داشت. روی دست از پشت بسته اش افتاده بود و کتفش درد سختی گرفته بود. و افسر میخندید. و اکنون دلش میخواست گریه کند و در میدان میخواست از هم بپاشد. دستانش را بسته بودند و سبیلش را آتش زده بودند و ازش میخندیدند و میان میدان بود و همه او را میدیدند و او میدید که کاسه سرش انگار دارد میترکد. از پای در افتاده بود و قی کرده بود. و بعد توی دنده‌هایش لگدها خورده بود. و اکنون سایه برجسته و سنگینی از آن دم در مغزش افتاده بود. همه آنچه را که برش گذشته بود با هم و تند حس میکرد. بگوید که آتشش زده بودند؟ بگوید که همه از او خندیده بودند؟ و دید نمیتواند دردش را نزد خودش نگهدارد، «پدرم را درآوردن.»

ناصر به انتظار پرسید: «خوب؟»

پی حرف خود را بیاورد؟ باز هم بگوید؟ و صدای خودش را شنید که میگوید: «بدجوری منو اذیت کردن.»

«چیزی نیست. تو که بدتر از اینهاش رو دیدی.»
نه. دیگر نگویید. بگذار نگویید. بگذار ناصر نداند.
اما آخرش چه. و باز صدای خود را شنید که میگوید،
«منو آتش زدن.»

ناصر چیزی نگفت. زجر با دندان‌های اراه‌ای، زیر استخوان بینی و بن دندانهایش را میخراشید. زخم‌های پشتش باز میسوخت - یا میسوزاند. به تنندی از کنار کیسه ماجرای خود گذشت بی آنکه همه توجه خود را به آن داده باشد. رمضان و کبریت و دود و نفرت و آشوب و باز هم هزار بار نفرت سراسر وجودش را گرفته بود. در این حالت مانده بود و همه آنچه که وجودش را گرفته بود، گردش چرخ میزد، و او در میان گرداب و سرسام نفرت مانده بود.

ناصر خاموشی دراز را شکست و پرسید «از تو چه پرسیدن؟»

گوئی باری سنگین از دوش رمضان برداشته

باشند: «گفتن بگو تفنگها کجاس؟»
ناصر همچنان سر خود را بر دست نهاده، به سینه
افتاده بود. «چی گفتی؟»
«گفتم چه تفنگی؟» کمی خاموش ماند. منتظر بود
که ناصر چیزی بگوید. ناصر چیزی نگفت.
رمضان آنگاه گفت: «گفتم تفنگ چیه. اونوقت
گفت سبیلت را...» و آب دهانش را از سر تردید و
ناچاری فرو برد و بالاخره گفت «... آتش میزنم. مادر
قحبه - اونوقت زد. با کبریت پدرم را درآورد.» صدایش
گره میخورد، به ناله نزدیک میشد «کبریت زد -»
«نمیخواه بگی. میدونم.»
که او میدانسته است! او، که او میدانسته است! همه
این مدت شب را که به خود زجر داد که بگوید یا
نگوید، او میدانسته است. انگار درد و عقده از وجودش
بیرون میریخت و انگار از رهائی از دست عقده رنج
میرد.

«خوب تو چه کردی، چی گفتی؟»
«هیچی. چی بگم؟ بازم کتکم زدن. دستام را از
پشت بسته بودن و با ته تفنگ و لگد همیجور میزدن تو
دنده و پهلو هام.»

«تو دیگه چیزی نگفتی؟»

«اول فحش دادم. دیدم دس ور نمیدارن گفتم نزنین تا بگم.» ناصر لرزید «بعد گفتم فردا با من بیائین تا نشونتون بدم تفنگها کجاس.»

ناصر از جا در رفته، پرسید «چی؟ چکار میخوای بکنی؟»

رمضان به آهنگی که با نفرت آغشته بود گفت
«میبرم نشونشون میدم.»

در هوای زندان که اکنون داشت رنگی از نور دور دست میگرفت، خاموشی سنگینی فرو نشست. و ناصر در اندیشه افتاده بود. اثری زود گذر از آن روز در یادش افتاد که همه در تلگرافخانه گرد آمده بودند. کار تیراندازی دزدها و خرابکارانی که بند و بست‌های محکم داشتند بالا گرفته بود. دم دمه‌های صبح نفیر گلوله هوای شهر را شکافته بود. گلوله‌ها از نزدیک و چند بار پشت سر هم، غریبه بودند. او در اطاق محقر خود خوابیده بود که هوا شکافته شد. اول فکر کرد باز یکی که مست کرده است الکی تیر انداخته است. اما غرش‌ها تکرار میشد، و دنباله آنها در صدای آمد و رفت شتابزده گشتی‌ها محو شد. و چند ساعت بعد فهمیده

بود که خرابکارها به خانه‌های حاشیه شهر حمله برده‌اند و گلوله‌ای استخوان دست یک کارگر پیر را شکسته است. آنروز، در بیمارستان، کارگر پیر آهسته میمرد. خون مالاریائیش رفته بود و برایش دیگر تابی نمانده بود و همچنان که او میمرد کارگرها دست از کار کشیده بودند و جلو دفتر فرماندار گرد آمده بودند. آنگاه از خم خیابان پیش رفته بودند چونکه فرماندار پاسخ گنگی به آنها داده بود. جمعیت در خیابان پیش میرفت و تک و توک مردم پراکنده گرد خیابان را در خود میمکید، تا جلو اداره تلگراف آمدند. و ناصر نیز با آنها رفته بود. جمعیت میخواست با مرکز مخابره حضوری کند. آدمکشی‌ها و خرابکاری‌ها زیاد شده بود و مردم به جان آمده بودند و مرکز به این چیزها کم میاندیشید. و مردم هرچه انتظار کشیده بودند بزرگترهای آنها نیامده بودند. ناصر سخت خشمناک شده بود اما هنگامی که دیده بود همین رمضان دستهای زمخت پینه بسته خود را با قدرت غضب پیش چشم فرماندار، که برای نصیحت آمده بود، گرفته است و میگوید «من با این دستام میخوام نون در بیارم نمیدارم با گلوله سوراخش بکنن.» و آنگاه رنگی باخته فرماندار

سخن گم کرده را که دیده بود، چیزی که شادش کند در برابر یافته بود.

و این رمضان است که اکنون میگوید: گفتم فردا با من بیائین تا نشونتون بدم تفنگها کجاس؟ شکست چه بد است. آنهم اینکه نباید اسمش را شکست گذاشت. اگر این وهم باطل دوام بیاورد. و ابهام در درونش به تلاطم افتاد. و آنگاه بعد از ظهر پیش چشمش آمد که حیدر در برابر تهدید به شکنجه هرچه را میدانست فاش کرد. اما بعد از ظهر دیده بود اگر حیدر سستی کرد پسرش هم بود که پایداری نمود و سزای سستی را با کتک داد و اکنون دامنه سستی به رمضان هم رسیده است؟ و به یاد پایداری خود افتاد. بدنش گرم شد و درد زخم، مانند میله‌ای داغ، در جانش دوید. بند اندیشه‌اش برید و مغزش را لحظه‌ای لختی و خاموشی فرا گرفت. آنگاه شنید که نبض کارخانه همچنان سخت و یکنواخت میزند، در تاریکی این شب اول زمستان سخت و یکنواخت میزند. دلش تندتر زد و باز در خود گرمی یافت و ناگهان تاب نیاورد که به رمضان از سر عتاب نگوید «چطور از این کارها میخوای بکنی؟»

صدای رمضان، آرام و عمیق و پردرد، در تاریکی

پریده پایان شب گفت «میبرمشون تفنگهائی را که
خودشون برای این دزدهای پدرسوخته فرستادن
نشونشون بدم.»

«رمضون-»

«یعنی میگین فایده نداره؟»

«رمضون.»

«چی رمضون؟ برادرم، پدرم، هردوشون جلوی
چشمای خودم جون کندن. چرا بیدارم-» و گفته خود
را ناتمام گذاشت.

در خاموشی ناصر به یاد میآورد که همان روز، در
تلگرافخانه، هرچه خواسته بودند رمضان را آرام کنند
نشده بود. بعد، به زور، فرماندار را از دست او آسوده
ساخته بودند و بعد که او را به انبار اداره کشانده بودند
یکی گفته بود «این رمضون همه‌اش تو فکر بابا و
برادرشه.» و حکایت کرده بود که برادرش زیر بار یک
تیر سنگین ساختمانی تاب نیاورده بود و مأمور املاک
او را به تازیانه گرفته بود که بار را بردار و هنگامیکه
رمضان خواسته بود به کمک برادرش زیر بار رود مأمور
با لگد برخایه‌های او کوفته بود و رمضان کوچک
گوشه‌ای پرت شده بود. با ناله گریه میکرد و مأمور

به زور تازیانه میخواست بار سنگین را بر دوش غلام سبک کند و غلام چند بار خواسته بود با بار قدمی بردارد و آخر سر به زمین خورده بود و تیر سنگین رویش افتاده بود و مامور همچنان تازیانه اش میزد. و هنگامیکه آمدند چوب سنگین را از رویش بردارند دیدند که همان زیر مرده است.

ناصر از خاموشی نا آرام میشد. روشنی سبکی میان غلظت تاریکی رفته بود و انگار به همان حال مانده بود. کاش صبح میشد.

«یعنی حالا میگی روز ما رسیده؟» رمضان با آهنگ فرو افتاده خود میپرسید: «یعنی حالا میگی روز ما رسیده؟»

«که چی؟» و نمیدانست چه پاسخ دهد.

«لابد باز هم همون جورها همیشه. لابد.» و کمی خاموش ماند. «یعنی چی همیشه؟»

ناصر در اندیشه افتاد. چه خواهد شد؟ تا کی؟ و رمضان نابه خود به یاد آن روز افتاده بود که در گوشه ای افتاده گریه میکرد اما جرأت نداشت به برادرش کمک کند و میدید که پدرش نیز دورادور ایستاده است و تازیانه خوردن غلام را میبیند و انگار میخواهد پیش

آید و برادرش همچنان دمر افتاده است و تازیانه رویش که میخورد میپیچد؛ و خودش جرأت ندارد برخیزد، و تخمهایش سخت تیر میکشد و انگار کله‌اش میخواهد بترکد. و به یاد می‌آورد که چگونه هنگامی که مأمور املاک فریاد زده بود بیائید بلندش کنید از میان دهاتی‌هایی که با هم کار میکردند کسی پیش نیامده بود مگر پدرش. او هنوز جرأت نمیکرد از جا برخیزد و پدرش تیر را کنار زده بود، و برادرش را غلتانده بود و یک لحظه روی او خیره مانده بود و آنگاه شیون کنان روی او افتاده بود، و رمضان آخر از جا برخاسته بود و همینکه خواسته بود به پدرش و برادرش نزدیک شود مأمور املاک فریاد دشنام کشیده بود و چنان به سختی بر او تازیانه نواخته بود که او از پای در آمده بود و انگار از جای بلندی سرنگون شده بود و همچنان درد تازیانه و لگد را بر تن خود حس میکرد که دیگر همه جا سیاه شده و همه چیز منگ شده بود. و هنگامی که میان شیون خواهر و مادرش چشم باز کرده بود پدرش را ندیده بود و دیگر هم پدرش را ندید. و اکنون همه این یادبودها را با هم در ذهن خود مییافت: «یعنی فکر میکنی باز هم همونجور بشه؟»

ناصر همچنان چیزی نمیگفت. رمضان کمی در انتظار ماند و آنگاه در دامن اندیشه‌هایش کشیده شد. چه روزهایی! روزهایی که تازه گرد هم می‌آمدند و چیزهای تازه می‌شنیدند و با گرمی و غرور و اندکی احتیاط و ترس راه‌خانه‌های خود را در پیش می‌گرفتند. روزهایی که کم‌کم ناآرام می‌شدند؛ روزهایی که مردم دشنامشان میدادند، روزهایی که می‌گفتند انتخابات است و می‌خواستند رأی بدهند و دسته‌های مخالف در خیابانها و میدان به زدن آنها ریخته بودند و آنها گریختند و دوستانشان آنها را راه ندادند اما پس از آن روز نامزد انتخاباتی که گفته بودند مال آنها است پیروز شده بود؛ و کم‌کم مردم به آنها نزدیکتر شدند و بر گروهشان افزوده شد تا آنکه آن روز پیش آمد؛ و آن روز گرم و دمدار شهریور که همه شهر بهم ریخته بود و دهاتی‌های فریب خورده آبادی نزدیک به شهر ریخته بودند و کنار شهر همه به هم رسیدند و چه نبردی که در گرفت. دهاتی‌ها با تفنگ‌هایی که از پایتخت برایشان فرستاده شده بود آمده بودند و ژاندارم و پلیس هم نمی‌خواستند و هم می‌ترسیدند که کاری کرده باشند اما آنها را به زور راه انداختند و به بیرون شهر کشاندند و

و ادارشان کردند که تیر اندازند و دهاتیها از دیدن تیر اندازی ژاندارمها چنان خشمگین شده بودند که همه اش دشنام های سخت میدادند و جنگ تن به تن شده بود. و دهاتی ها با داس های خود یورش آورده بودند و صورت اکبر با ضربه داس به دو نیم شد و هنگامیکه دید نیمه بینی اش دارد میافتد، داشت با دست آنرا روی چهره میچسباند که سرش گیج رفت و زمین خورد؛ و علی که زمین خورده بود کاسه سرش زیر لگد له شد و یک اکبر دیگر که یارای دیدن این خون و زخم و مرگ را ندیده بود خواسته بود خود را با کارد از پای درآورد و یدالله یک زخمی حریف را گیر آورده بود که مینالید و نمیتوانست از زمین برخیزد و آنقدر بر خایه او لگد زده بود تا صورت زخمی، انگار مقوای کهنه، پوک و سست و رنگ پریده شده بود، و زمان خود را به یدالله رسانده بود و بی گفتگو او را به باد سیلی و مشت گرفته بود و یدالله، که خشمش رفته بود و پکری رویش سنگینی میکرد، هیچ نمیکفت و هیچ کاری نمیکرد تا اینکه رسیدند و از زمان خواستند که او را ببخشند. و آخر، دهاتی ها گریخته بودند و از همان روز دوران قدرت آغاز شده بود؛ روزهایی که به جنگل

میرفتند تا نگذارند به خرابکارها اسلحه برسد، و او آرزو داشت با آنها برود و آنها او را نمیبزدند و کوچک میشمردند و هرچه که خواهش میکرد هفت تیری به او بسپارند او را کوچک میشمردند و گولش میزدند؛ و روزهایی که هرکس هفت تیر کهنه‌ای سراغ میکرد میکوشید گلیم خود را بفروشد؛ و روزهایی که از پایتخت خبرهای خوش میرسید اما نزد خودشان ناخوشایندی بسیار میشد و چنان شد که بزرگترهایی که دوستشان میداشت میرفتند و او نمیدانست چرا میروند و دوستانش خشن میشدند و بعد دانست که آنها که رفته‌اند به فشار بدها رفته‌اند و ناگهان دید که وضع خوشی نیست و آنگاه از پایتخت هم خبرهای بدی میرسید اما هنوز آتش امیدش سوزان بود و برآستی سوزان‌تر میشد - و ناگهان آن روز عزا، همین چند روز پیش - همین چند روز پیش که در دل شب تفنگ‌ها غریبند و چند لحظه بعد او را در خانه‌اش دستگیر کردند و از محله دور دست به میدان شهر کشاندند و در راه پیوسته با ته تفنگ آزارش دادند و یک مامور فانوس به دست داشت؛ نور فانوس پست و بلند سیاه‌راه را روشن میکرد و سایه‌ها میان کلوخ‌ها تاب میخوردند و

تنه‌های درختان در تاریکی انگار پف کرده بودند و کمی که پیش تر آمدند و در گشاده صحرا افتادند چند فانوس دیگر نیز تاب میخورد و چند تن دیگر را نیز میبردند و همه را در همان تاریکی به میدان شهر کشاندند و کمی بعد آنها را در حیاط بزرگ مهمانخانه که دست خودشان بود راندند و داشت صبح میدمید که باران آغاز شد و همه در حیاط بودند و حیاط پر از عریبه و دشنام بود و هیچکس نمیدانست چه شده است و او در ته ترسهایش از یک امید تند اثر مییافت و همه میگفتند شروع شده است، لابد شروع شده است که ما را گرفته‌اند. اما شروع شده بود. باز شروع شده بود. و آیا باز هم همانجورها خواهد شد؟

ناصر همچنان چیزی نمیگفت و همچنان میکوشید پیش ناله خود را سد کشیده باشد. سرش را روی دستهایش نهاده بود و دندانهایش را برهم میفشرد. و خیال، باز، طغیان میکرد و درهم میچرخید و هر چه که تندتر میچرخید سوزش زخم کمتر میشد. و او اکنون میدید که حوادث چه سنگین بوده‌اند، چه شتابزده و انبوه بوده‌اند. و چه جای کمی را در فضای زمان گرفته بودند. تازه یکسال و چهار ماه از آن روز

میگذشت که او تصمیم خود را گرفته بود. روزها و ماههای پیش به خود گفته بود همیشه دنیا همین جور بوده است. دنیا دنیای یک مشت جاندار است که بیجان خواهند شد و جز این چیزی نیست و این چه ربطی به او تواند داشت. خودش هم باید روزی برود و احمقانه است که اگر در این فرصت کوتاه از لذت چشم بپوشد. و با این اندیشه خود را هوشمند یافته بود. خود را ستایش میکرد. میدید که گرداگردش غبار از همه جا برمیخیزد و رمبیدنها در گوشش میپیچد، و او نیمخواست بفهمد که خرابیها کاهش هستی او هستند و میکوشید و هرچه زمان بیشتر میگذشت با سختی و دشواری بیشتر میکوشید که از لای تیرهای دود زده و از میان ستونهای رمبیده و دیوارهای شکسته سیاه لذت بجوید، و بیشتر میکوشید که خود را تنها بداند. اما لذتها آزمایش میشد و طعم گسی برجای مینهاد و از درخشندگی میافتاد و او هی لای خرابهها میگشت و هی به ته نزدیکتر میشد. تا آنروز. تا آنروز که در گوشه دنج کافه نشسته بود و شیر قهوه خود را به هم میزد که از میز همسایه شنید که در خیابان کشمکشی در گرفته است. شیر قهوه خود را بهم میزد و وسوسه اش

سر برمیداشت. انگار توی کافه بوی ترشالی میامد. انگار بوی شیرینی‌های گرم بسیار، توی هم رفته بود. و سوسه او سر برمیداشت که برود و تماشا کند. اینهم چیزی است. دیدنی است. انگار تماشای یک مسابقه دو، انگار یک اتوبوس که می‌خواهد از اتوبوس دیگری پیش بیفتد و تو در آن نشسته باشی و اگر اتوبوس پیش بیفتد حس کنی که خودت پیش افتاده‌ای و بخواهی که پیش بیفتد تا خودت را پیش افتاده بیابی و لذت ببری. و از کافه بیرون آمده بود. از خیابان پیچیده بود و توی خیابان دیگری آمده بود و دیده بود که از نیمه خیابان به پائین مردم می‌لولند. کمی بالا و پائین رفته بود. همه جا مردم، با نگاه‌های گوناگون خشم و انتظار و بی‌حالی و دقت و تماشاچیگری و علاقه و شور، درهم می‌رفتند. و کمی پائین‌تر، خیابان میان دو ردیف دور از هم سرباز خالی مانده بود و در آن میان روی یک‌بالکون چند نفر تشسته بودند. زیر پای آنها نیز دسته‌ای سرباز پاس میدادند. با همه اینکه میدانست چه روی داده است باز میدید ناچار است، نیاز دارد، و حتماً باید که از کسی بپرسد چه روی داده است. بپرسد تا پرسیده باشد، تا پرسشی کرده باشد. اما در آن میان میدید که بیگانه

است. و نمیدید که به همین دلیل است که نیاز به پرسش دارد. دیده بود که بیگانه است و از این حس خود را بیگانه تر یافته بود. خواسته بود برگردد. اما انگار اگر برود پیش خودش ناراحت میشود؛ انگار آدم غریبه‌ای، در اطاقی را باز کند و از آدمهائی که در آن‌اند چهره‌ای را نشناسد و هیچکس او را نشناسد و بخواید بیرون رود تا با بیرون شدن خود را از محیط نا آشنا برهاند، و بیرون شود و هنگامی که بیرون رسد در خود حس کند که مسخره شده است، که محیط نا آشنا که اکنون از دستش رسته است او را کوچک شمرده است و بهش پوزخند زده است. دیده بود که می‌خواهد نفرت داشته باشد. بی آنکه بفهمد چگونه خواسته است خواسته بود که، به جای برگشتن، از میان دو صف سربازان بگذرد. و همراه این‌که خواسته بود، انگار در ته وجودش این نقش زده شد که این کار هم رفتن از محیط نا آشنا است و هم دست زدن به کاری که محیط نا آشنا نکرده است - هم بیرون رفته است و گفته است که شما را نخواستم، و هم نشان داده است که از شما توانا ترم. راهی بود که زبونی و بیگانگیش خواسته بودند.

و هنگامی که سربازان با خشونت او را رانده

بودند، محیط ناآشنا هو کشیده بود. که راهو کرده بودند؟ نمیدانست. و یکی از آن میان به او گفته بود «رفیق وقتی نمیدارن، چه فایده داره. گیرم که رد شدی، اونوقت چه؟» و در خشمی که میداشت به تندی به مرد گفته بود «غلط میکنن نیدارن. خیابون برای اینه که مردم رد شن.» و مرد گفته بود «ما هم همین را میگیم.» و او باز با خشم گفته بود «میگیم، میگیم! پس چرا نمیرین؟» و مرد آسوده گفته بود «نمیدارن.» و نفرت او بسیار میشد و از خشمش میکاست و خود را آماده میکرد که از راهی که آمده است باز گردد و نگاهی به گرداگرد خود افکنده بود و با احتیاط و نفرت گفته بود «پس چرا معطلید؟ برگردین.» و مرد گفته بود «الکی که نباید کار کرد. نمیریم تا بدونن هسیم. به صفشون هم نیمزنیم برای اینکه فایده نداره.» و او دیگر چیزی نگفته بود و به خودش هم چیزی نمیگفت و گیج بود و اندیشه هایش توی هم میرفتند و او از خیابان بالا آمده بود. و داشت بالا میامد که از توجه مردم بسوی پیاده روروبرو نگاه کرد و دید که دارند با ته تفنگ کسی را میزنند و او همچنان که به صحنه مینگریست دور میشد و در دور شدن دید که از میان جمعیتی که نزدیک تر نمیرود

اما آهسته پیش میرود جوانی فریاد به دشنام و اعتراض برداشت و جمعیتی که در این سوی خیابان بود با منظری خشمگین و جنبشی محتاط به آن سوی یله میشد و او دید که اکنون جوان پیش رفته است و میخواهد نگذارد مرد بر زمین افتاده را بزنند، و با غیظ درشتی میکند. و ناگهان دید که خود ایستاده است و بدنش گرم میشود. و حس میکند که انگار هم او را میزنند و هم اوست که اعتراض میکند و هم اوست که به این صحنه خیره مانده است. و همین گاه بود که خواستند جوان را بگیرند و او اکنون داشت میگریخت. و جوان اکنون با تندی میدوید و از برابر او گذشت و در پی او بودند و او دور میدوید و آنها همچنان در پی اش بودند و مردم نیز دنبالش افتاده بودند و یکی از کنار بر او پرید و او را گرفت اما کت او باز شد و کسی که بر او پریده بود نتوانست محکم بگیردش و باز او پیش میرفت و اکنون دیگر جمعیت میان او و او را گرفته بود و او دیگر او را نمیدید. و خواهش تندی در همه جان خویش یافته بود که پایان کار را ببیند، و گامهای خود را تند کرده بود و اکنون خود را به دیواره نرده‌ای رسانده بود و پریده بود روی لبه سنگی دیوار و از آنجا میدید که

فراری از اتوبوسی بالا می‌رود و اتوبوس خالی است و یک چرخ آنرا باز کرده‌اند و اهرم آهنی بر جای چرخ نهاده‌اند و جوان را از میان پنجره‌های اتوبوس خالی میدید که به دنبال خود به دنبال کنندگان نگاه میکند و مردم نیز به آن سوی روی آورده بودند و دنبال کنندگان می‌رسیدند و یک چرخ اتوبوس بیرون آورده شده بود و اهرم آهنی بر جای چرخ بود و او می‌لرزید و هنوز کسی به در اتوبوس نرسیده بود که جوان خود را از آن بیرون انداخت و باز همچنان دوید و میدوید و دنبال کنندگانش نیز میدویدند اما اکنون آهسته‌تر میدویدند و او میدید که جوان از خم خیابان پیچید، و او از لبه سنگی دیوار نرده‌دار پائین آمد و دید که مردی دارد به چند نفر با خشم و هیجان می‌توپد که «مگر کور بودین که از خودمون بود. اگر گیر افتاده بود تقصیر شما بود.» و آنها می‌گفتند «پروو کاسیون می‌کرد.» و مرد با خشم می‌گفت «بدبختها با این چار تالغت هاتون.»

و هنگامیکه با خاطری گیج و آشفته به کافه بازگشته بود دیده بود که جوان، همان جوان فراری، انگار نه انگار که چیزی روی داده است، دارد روزنامه می‌خواند. و آهسته سر میز او رفت.

چنین بود که با او آشنا شد و به کمک او با بسیاری چیزها و آدم‌ها و جاها آشنا شد. و آن شبها و آن شورها. و اکنون خود در گوشه زندان افتاده است.

«یعنی چه جور بشه؟»

«یعنی شما فکر میکنی باز همون بساط پیش بیاد. بازم مثل اول بشه. بازم-» و رمضان خاموش شد. اکنون تیرگی میپرید. میله‌های زندان بر زمینه غلاف خاکستری روشنی بامداد نخست، خط میانداختند. و مهمه کارخانه بر همه جا و هر چیز برتر ایستاده بود.

«میدونین چی.» با صدائی افتاده، گوئی که رویش هم به ناصر است و هم نیست، باز گفت «میدونین چی. انگار اگه... نه، اگه نداره. دیگه گمون نمیکنم چیزی بشه. نمیدونم. اما... اما انگار خیلی حیفه. حیفه.» و درنگ کرد. انگار همه نیروی خود را داده بود تا این اعتراف را کرده بود. و باز گفت «شب که ریختن خونه ما- میخواین باور کنین میخواین نکنین، راستش را میگم- پکر نشدم، ترسیدم، آره، ترسیدم اما انگار خوشحال هم شدم. به خودم گفتم دیدی دیگه تموم شد، دیدی آخرش وقتش رسید. دیگه وقتش رسیده.

چقدر چشم به راهی. فکر میکردم - چی بگم؟ خیلی امید پیدا کردم. اما وقتی شنیدم - آخه چرا؟ چی بگم. وقتی شنیدم اونجا هم به هم خورده، نه، چرا آخه؟ وقتی اینو شنیدم تازه انوقت بود که انگار منو شلاق زدن، منو حبس کردن، منو از خونه ام بیرون کردن. «باز کمی خاموش ماند. در خاموشی او انگار ماشین های کارخانه با اصرار بر همه همه خود میافزودند.» حالا نمیدونم چی میشه. چی بشه؟ امو حیف بود. آخه خیلی کارها شده بود. شما تازه رسیدی. تازه هف هف هس ماس که اینجا اومدی. ما روزها دیدیم، روزها کشیدیم، فحشها خوردیم، کتکها خوردیم، خونها دیدیم، دعوها میون خودمون کردیم، خیلی چیزها شد تا -» و باز خاموش ماند.

در ته جاده زمان غبار بر جا مانده از حوادث تکاور به چشم میآید. رد پای رویدادها در هم میشدند و باز از هم بازشان میشناختی. از میان قید دیوارهای زندان، گذشته ها، چه خندان و چه ترشروی، میآمدند و میرفتند - و ماشین های کارخانه همه داشتند و اکنون لکوموتیوی در ایستگاه نزدیک مانور میداد. دم تند و شتابزده دیگ بخار و پیش و پس رفتن های اهرم و

گردش سنگین چرخها، هم فضا را پاره میکردند و هم بر گذشت زمان دست میبردند. رمضان میدید که شب‌ها اول شب در اطاق بزرگ ایستگاه در میان دیگران نشسته است و به رادیو گوش داده است و میدید دارند قطارها را میگردند و آدم‌ها و کالاها را واری می‌کنند و میدید قطار کارگران را به شهر دیگری میبرد تا نمایش دهند و میدید روزنامه‌فروشی از قطار پائین می‌جهد و مردم گرد او میریزند و تا چشم بهم زنی روزنامه‌هایش را تمام کرده است و خودش را میدید که میکوشد شماره‌ای گیر آورد و زود به گوشه‌ای میرود و آنرا درست و راست تا میکند و در بغل مینهد تا نخوانده به خانه برد و روی شماره‌های پیشی گذارد تا بتواند بگوید که من همه شماره‌ها را جمع کرده‌ام و دارم و میدید که باز به اطاق بزرگ میرود تا بشنود کسی بلند روزنامه میخواند (و هر بار در عزم خود پایدارتر میشد که زودتر خواندن را فرا گیرد.) و میدید که با قطار به تهران میرود و میدید که شب در انبوه آمد و رفته‌ها پیاده شده بود و سکوی بزرگ ایستگاه وی را به شگفتی بسیار افکنده بود و میدید - و میدید که در زندان است.

و ناصر به یاد می‌آورد که با قطار آمده بود و در راه

کوشیده بود تا چیزی از آنچه که شاید به آرمان و سازمان او مضر باشد پیدا کند، و چیزی پیدا نکرده بود و به یاد می‌آورد که شب‌ها به ایستگاه میرفت و از بوی دود و بدن آدم‌ها در آن هوای گرفته اطاق بزرگ ایستگاه لذت می‌برد و عکس‌های بی‌قواره و با رنگهای تند را همچون موجودهای جاندار می‌گرفت و نگاه زمخت و نااستادانه آنها را آشنا و عمیق مییافت و آنگاه که قطار از دور می‌غرید از جا برمی‌خاست و روی سکو می‌آمد و نورافکن قطار تاب می‌خورد و آنگاه راست پیش می‌آمد و قطار از کنار خانه‌ها می‌گذشت (و آنروز که در خانه ابراهیم ناهار خورده بود و ابراهیم قد کوتاه داشت، و آنشب که در خیابان خلوت پشت کارخانه زیر سایه روشن سنگین و موج درختها با ابراهیم قدم میزد و ابراهیم داستان زندگی گذشته خود را می‌گفت و ابراهیم سرکارگر بود و ناهار آنروز گوشت چرخ کرده بی‌پیاز و مچانه بود که آن را لای برنج کوتاه و گرد گذاشته بودند و برنج بوی خامی میداد و گوشت بوی زهم میداد و همه چیز مطبوع بود و آن دیوار گاه گلی خوشایند بود و یک قطار باری می‌گذشت و دیوارها می‌لرزید) و نورافکن از پیچ می‌گذشت و آنگاه راست پیش می‌آمد و قطار لیز

میخورد و میایستاد و باز مثل الان بخار با فشار بیرون میزد و بخارهای سفید فشرده روی سکو پخش میشدند و نور چراغها آنها را سفید میکرد و بخارها لای اشباح آدمها میرفتند و سایه آدمها لای بخارها را خالی میکرد و لکوموتیو نفس آرام میزد و آماده رفتن میشد و او روزنامه میخريد و قطار میرفت و به یاد میآورد که روزها تنها از پشت کارخانه میانداخت و از کنار آن چاه گشاد و پر شده که ته آن لجن حساب میترکاند میگذشت و از چند پستی و بلندی میگذشت و روی خاکریز ریلها میآمد و ریلها در دو سوی الوارهای بریده و منظم دور میشدند و او میان دورج ریلها راه میرفت و میکوشید که پای خود را منظم روی الوارها بگذارد و کمی بالاتر از خط دور میشد و در دشت چمن پوش میافتاد و حلقه تپه های جنگل پوش از یکسودشت را در خود گرفته بودند و از آنسو آفتاب فرو مینشست و آفتاب در هوای بخار گرفته زرد مینمود و چشم را نمیزد و هر چه که به خط پایان زمین پائین تر میرسید از گردی میافتاد و انگار میلرزید و پروانه ها و سنجاقکها میلولیدند و دشت زیبا با چمازها و پلهم های خود زمزمه میکرد و

کارخانه و کار و شهر و مردم در پشت سر او بودند و او به چه چیزها که میاندیشید و چه چیزها که طلب میکرد و هیچ نبود و او تنها بود و خاموشی پرزومه دشت را میشنید و آنگاه میدید که باید برگردد و برمیگشت.

و اکنون در زندان افتاده بود. چه روزهای شگفتی سپری شده بودند و چه تکانی به همه چیز داده شده بود و چه چیزها که دگرگونه شده بود و او خود یکی از آن چیزها بود. چگونه زندگی او رنگی دیگر یافته بود. بر رشته زمان ناگهان گرهی افتاده بود و جاده حوادث ناگهان پیچ خورده بود و چه چشم انداز نوینی که پیش آمده بود. و آیا همه اکنون چون خواب زیر پلکها و امانده بود، پایان پذیرفته بود، پاک شده بود؟
همه کارخانه در نیمه سیاهی میگشت.

درست نمیدانست. شاید نه. اما هنوز نمیخواست بلندتر بگوید و بگوید «نه».

«من نمیدونم حالا دیگه چی میشه. اما انگار داره دیگه از ما میگذره. من نمیدونم. نمیدونم مگر باز هم میشه؟ چه روزها گذروندیم. نه، شما نمیدونی. شما تازه اومده ای. همه چیز رو ندیدی. از همون اول نگذاشتن. نگذاشتن. شما نبودید. هنوز نیومده بودی، نمیدونی که

چکارها کردن. نمیدونی چطور همه رمیدن، نمیدونی. هر که هم از کوچک یا بزرگ که خواس حرف بزنه دکش کردن. نمیدونی چه کله گنده‌هائی هم از شون حمایت میکردن. حالا هیچی نمونده. اینم آخرش...»

ناصر دیگر نمیشنید. آنچه که از پیش میدانست در ذهنش بیدار میشد و در سر بلندیش رخنه میکرد. همه آن چیزهائی را که از حقه بازیها و ناجوانمردی‌ها و خودپرستی‌ها و سودجویی‌ها شنیده بود به یاد می‌آورد. چهره‌آنهائی که به مستی و قمار و فریب و تحریک بیجا برای کسب سود شخصی بیش از کار با ریشه علاقه داشتند در چشمش می‌آمد و در مغزش میرفت و روی وجودش را سایه‌ای سیاه می‌افکند و دنبالش را میپوشاند، و میدید که چه فرصت‌ها که از دست رفته بود و چه خطاها که روی داده بود و چگونه مستی پیشروی هر امکان نیکی را تباه کرده بود و اکنون او در زندان افتاده است. و ناگهان خشمی انبوه بر او هجوم آورد و ضرب شقیقه‌هایش تندی گرفت و باز زخم تازیانه‌ها آزارش داد.

رمضان همچنان سخن میگفت: «نمیدونم تکلیفمون چیه؟ دیگه بیشتر از این؟ نه. من میدونم که

حالا اولشه. اولشونه. یه دقه دیگه که او مدن پی ام میرم. میرم نشون نشون میدم. چی میشه، میزنم؟ بزنی. اما تو چشمشون که کشیده ام. انوقت دیگه تو چشمشون که کشیده ام. نه. همیجوری ریختن خونمون و منو گرفتن. من خواب بودم. حالا بیدار و درست و حسابی منو بگیرن.» و خاموش شد. و باز گفت، «آهسته و مبهوت برسید» آخه چرا ما را ول کردن؟

همین! همه تمایلات ناصر، در هم ریخته شده، زیر فشار یک پرسش و زیر وسوسه یک دریغ کشیده شد. این اندیشه همه هستی اش را گرفت که باز یچه ای بوده است و اکنون از روی هوس های محیط و اموری بزرگتر و تواناتر از اوست که در زندان افتاده است و زیر سایه و در حاشیه این محیط بوده است که دیروز تازیانه ها خورده است. این چه کاری بود؟ این چه کار مبهم بهت آوری بود؟ رمضان می پرسید آخه چرا ما را ول کردن و کیست که به او پاسخ دهد؟ و نگاهش در فضای پریده رنگ و لرزان از هممه ماشین های کارخانه آن شبی را یافت که در خانه مهندس رئیس کارخانه بود.

آن شب همه در اطاق بودند. هوا هنوز گرم نشده بود و آتش هنوز میچسبید. روی نیمکت نشسته بود و

میله آهنی را لای زغال‌ها می‌کرد و میان‌آتش‌ها را مینگریست. تکه‌های درشت زغال در بخاری گل انداخته بود و حرارت، با شعله‌های آبی رنگ، لای خاکسترها پری‌وار میرقصید (بازی کردن با میله آهنی و برهم زدن آتش - که جرقه‌های طلائی را بالا می‌پیراند و کناره‌های زغال‌های نگرفته را سرخی تند میزد و خاکسترهای سفید را میتکاند و گرما را تند می‌کرد - سرگرمی خوبی بود. اینکه میله‌های آهنی را مدتی لای زغال‌های خل انداخته بگذارد و بعد درش آورد و نوک برگشته‌اش را که دیگر از گرما نرم شده بود خمیده‌تر کند، سرگرمی خوبی بود. اینکه پوست‌های پرتقال را در آتش بیاندازد و منتظر شود تا پوست‌ها آتش بگیرد و بوی خوشی بدهد و آنگاه سیاه شود، سرگرمی خوبی بود. سرگرمی را میشد با چیزهای کوچک بدست آورد و لذت برد و بعد حس کرد که بسیاری از خستگی‌ها از روی اعصاب و مغز برخاسته‌اند. سرگرمی خوب دیگر موزیک بود. رادیو که از اثر رطوبت کاغذ صفحه موجش باد کرده بود و سر راه آمد و رفت نرم عقربه را می‌گرفت، و صفحه‌های گرامفن - که به ترتیب در قوطی مقوایی روی هم گذاشته

شده بودند و هر گاه که روی گرامفن میچرخیدند اگر میخواستی نوشته‌های رویشان را بخوانی نمیتوانستی مگر اینکه چشمانت را همراه گردش صفحه بچرخانی. بهترین سرگرمی‌ها موزیک بود. بخصوص هنگامیکه بیرون باران میبارید و هوا گرفته بود و یا پرده‌ها را میکشیدی و چشمانت را میبستی و یا به موجهای آبی دامن گرما که روی خاکسترهای آتش بخاری میرقصید مینگریستی. سختی‌ها از افسون موسیقی آب میشد و اگر چه باز میبست و صلابت مییافت اما بعد تا دیرباز خودت را سبک و نرم مییافتی). غروب تمام شده بود و دیگر شب بود و مهمانان یا روزنامه میخواندند و یا حرف میزدند که ناگهان کسی از بیرون گفت: «بیائین تماشا.» و هنگامیکه او چشم از آتش‌ها برداشت از میان شیشه‌های در دید که بیرون، در میان صحرا، روشنائی فراوانی است. از جا برخاست و در را باز کرد و روی ایوان آمد. در چند صد متری، پشت آن خانه کوچک سفید که روزها زیر درخت گل ابریشم زیبایی بسیار داشت، در خط کشیده‌ای آتش از زمین برمیخاست. اکنون همه روی ایوان آمده بودند و به آتش نگاه میکردند. آتش روی خطی راست از سیاهی زمین شب

برمیخاست و دامن فرو افتاده شب را میبرد. زبانه‌های
آتش در فضا بازی می‌کردند و در زیر انبوه دودی که از
روی آنها در دل آسمان میرفت و در رنگ شب میخوابید
پرتو پر وهم و خیالی می‌انداختند. روشنی لای شیارهای
میان پیچ و تاب دود سیاه، که با رنگی از زردی در هم
میشد، میرفت. گاهی دود در چشم نور میشد و آنرا
می‌بست. انبوه دود روی هم می‌غلتید و به سنگینی بالا
میرفت. سایه‌های اوهام، میان سبزه‌ها که از روشنی
برجستگی خواب‌آلودی یافته بودند میدویدند و رنگ
پریده و زرد روی زمین میپاشیدند. گاهی هیکل آدم‌ها
جلو نور دیده میشد که خم میشوند یا میدوند یا
بیحرکت میایستند و باز راه میافتند. و صدای گر و گر
آتش، بم و نرم، بهت‌آلود و گرم، در فضا سبک می‌پیچید:
پوشالهای بازمانده اصطبل متروک سربازان به میهن
بازگشته سرخ را میسوزاندند. دیدن بازی آتش قلب وی
را فشرده بود. و فردا صبح که راه صحرا را به گردش
پیش گرفته بود از همه آن آتش‌ها و پوشالها جز
خاکستر چیزی بر جای مانده ندیده بود. سربازانی آمده
بودند و برای نگاهداری چهارپایان خود اصطبل‌هائی
موقتی ساخته بودند و اکنون رفته بودند و چهارپایان

خود را برده بودند و اصطبل‌ها متروک مانده بود و پوشال هرگز بدرد نمی‌خورد و پوشال هرگز دوام نمی‌آورد و پوشالها دیشب آتش گرفت و اکنون رمضان پرسشی دارد و رمضان چه کند. و باز همه لرزاننده ماشین‌های کارخانه را میشنید. و نمیدانست چه کند. و اکنون همه آن غروری که از آغاز شب در خود حس کرده بود، پوک مینمود و انگشت که بر آن میکوفتی زنگ ترک خوردگی میزد. و باز آن را میشنید، همچنانکه میشنید در خود میرفت: این رمضان. این رمضان که تنهاست، و چه کند. این رمضان که برای خود راهی نمی‌بیند، و چه کند. این رمضان که طغیان میکند، و چه کند اگر نکند. این طغیان. این کار بیهوده - که خیلی هم طبیعی است. چه خواهد شد؟ نمیداند. برای او رمضان شاید خیلی چیزها، اما برای دنیا هیچ. یا خیلی کم. یا اصلا هیچ. برای او و رمضان هم هیچ. هیچ؟ خیلی بگیریم، یک عمر. عمرشان. زندگیشان. و شنید که زمزمه رمضان بالا میگردد: «اینهم آخرش. مگه میشه؟ مگه دیگه میشه؟ چی موند؟ گفتن از این ور برو رفتیم گفتن از اون ور برو رفتیم. اما چی بگم. حالا هم میان دنبال من. بیزار بیان. نمیدونم کس و کارم چه میشن هر

چه میشن بشن. بیدار ندونم چه میشن. اونها هم مثل دیگرون. یکی دو تا که نیس. تنها اونها که نیسن؛ اونها هم روی اونها. بیدار بیان. میرم نشونشون میدم. حالا که دیگه چیزی نمونده. چرا اینجوری منو بگیرن؟ میرم تو چشمشون میکشم. بیدار بیان.» و خاموش شد.

ناصر باز همهمه لرزاننده ماشین های کارخانه را میشنید. و میاندیشید: چه خواهد شد؟ این چه دیوانه است. میکشندش. آنقدر میزنندش که بمیرد. دیوانه. به او بگو که کارش بیهوده س. امیدواریش بده. او! باز هم؟ به چه؟ و باز این اندیشه سنگین روی هستی اش افتاد که باز چه بوده است. و باز همهمه ماشین های کارخانه را میشنید. و دید که رمضان در تاریکی پریده رنگ به دیوار تکیه داده است. و باز اندیشید: چه خواهد شد؟ به او بگو اینکار را نکند. چه فایده. چه چیز چه فایده؟ بهش بگو. او تنهاست و تو با اوئی. او، این تعهد! بگو. یادش بده. چه چیز را؟ گولش بزنی؟ چه گولی؟ بگو که امیدوار باشد. اگر امیدوار باشد نیرو میگیرد. گیرم که گرفت. و اکنون دریغی در جاننش دمید که کاش از اول پایش به میان کشیده نشده بود. اندیشه اش اندکی ماند. و باز رمضان را دید. و به لای

میله‌ها نگاه دوخت. بامدادی سربی رنگ پشت پنجره
آویزان بود. وانگار بادی میوزید که صدای ماشین‌ها
دور و نزدیک میشد. و او باز میدید که رمضان تنهاست.
و زمزمه نرمی میشنید: بهش بگو که دنیا تمام نشده. با
نعره‌ای خاموش در لای همه رگها و پی‌های شگفت‌زده
و پرسیان خود از خودش پرسید: نشده است؟ و باز
شنید که بهش بگو و از هیچ چیز مترس. و دید که میان
زندان است و تنها با رمضان است. و همان پرسش و
همان افسوس باز در جانش رفت. غم. درد. نومیدی. و
باز همه‌ها ماشین‌های کارخانه را شنید و انگار میشنید
که نه! چه افسوسی! این همه افسوس بس نیست؟ پایت
در میان هست؟ چه بخواهی چه نخواهی پایت در میان
است. بهتر نیست که این را بدانی؟ نه، نشده است. برای
چند نفر تمام شده. شاید برای چند نفر دیگر هم بشود.
اما خودش. خودش خیلی بزرگ است. و میان وجود
خود به خود فرمان داد: از زندان بیرون برو. و شنید
نمیتوانم. و گفت بیرون برو. و حس کرد هستم. نه!
بیرون برو. فکر کن بیرون رفته‌ای. ببین بیرون اینقدر
تنگ نیست. هنوز زنده است. همیشه زنده است. دنیای
آدم‌ها - بشنو ... خوب گوش بده ... میشنوی؟ بشنو ...

باز هم بشنو!- نفس میزند. روز میزند و شب هم میزند. همین امشب هم میزند. همیشه میزند. تو در زندانی اما میزند. آنها آمده‌اند اما میزند. اینست که زنده است. میشنوی، میشنوی، نفس میزند. اینست که هست. و باز میله‌های زندان را دید. و باز آن را شنید. نه! نسوخته است. او نسوخته است. آنچه که موقتی نبود نسوخته است. باز یچه نبوده است. اما چیزی بزرگتر، خیلی بزرگتر، تواناتر، خیلی تواناتر بر او محیط بوده است. و آنچه که بر او محیط بوده است لازمه زندگی او بوده است و زندگی او بی وجود آن چیز بزرگتر و خیلی بزرگتر و خیلی تواناتر، شدنی نبوده است. اما هر چه غم و یأس و درد بوده است، دیگر بس است و آنچه که بر او محیط بوده است، لازمه زندگی او بوده است و آنچه که بر او محیط است بسیار تواناتر از اوست و اکنون بر او و زندان او نیز محیط است. و دید که چگونه همه چیز آشکار است، و چه بخواید و چه نخواهد پایش در میان بوده است و نمیتوانسته است که چنین نباشد و مهمه کارخانه را میشنید و میدید و میشنید که نیمی از رمضان است و رمضان و هزارها رمضان و همه رمضان‌ها - «نه. رمضان -» چرند نگوئی: او درد

دارد.

«چیه؟»

زود بگو. «نه. رمضون. این کار تو از غیظه. تو به لج
کی این کار رو میکنی؟ دیگرون بد کردن تو چرا اینجور
بکنی -»

«دیگه چیه؟ یعنی میگی بازم خفه شم؟» و با خشم
به هیکل ناصر که در روشنی خاکستری زندان، به سینه
افتاده، روی آرنجهای خود تکیه داده بود نگرست.

«خفه چیه؟» و خاموش شد تا از درون خود شنیده
باشد: میگوید بازم خفه شم. باز هم. هم گذشته را لگد
زده باشد و هم از اینها تلافی کرده باشد. چه تلافی! او
بلند گفت «از کی تلافی کنی؟»

«چی میگین، پس چه بکنم؟ آخه پس چکار کنم؟
مگه دیگه بازم خبری میشه؟ باز هم بشه همونا هسن!
بیدار -» و زبانش بست.

«باز هم میگی اونا. اونها. چه وحشتی از اونها
داری؟ کاری باید بشه و میشه و باید کسی بکندش. من
نشدم تو، تو نشدی یکی دیگه. حرف مگر سر تو و منه؟
سر کاره که باید بشه. خوب، اونا بد. بد. اما بدی اونا چه
اهمیتی داره. خوبیش همینه. همین خوبه که -» و

خاموش شد. و در درونش پرسید، از بدیها بگذری؟
آخر بد کردند. درست نرفتند. و از خود پرسید: میشد؟
و اندیشه هایش ایستاد. و نگاهش با روشنی صبح در هم
میرفت و اکنون فکرش باز به راه میافتاد: بدیها دیدی و
بدیها شنیدی اما خوبی هم بود و خوبی بسیار هم بود
و این بود که بود و این هست که هست و تو باید این را
ببینی و ببینی که هنوز برپا نایستاده بود و هنوز به راه
نیفتاده بود و ببینی که ناچار باید راهی میرفت و ببینی
که کوچکی و ببینی که چون کوچکی نمیتوانی همه اش
برای خودت باشی و اگر اینش بد است و تو راضی
نیستی چه میتوانی بکنی و آنچه که بر تو محیط است از
تو بزرگتر است و همانست که ترا اینجا انداخته است و
تو باید برایش باشی چون تو یکی هستی و آن همه است
و تو نمیتوانی بی همه باشی و تو کاری را باید انجام
دهی که میبینی باید انجام دهی و برایت معین شده
است و تو هم اگر بخواهی انتخاب کنی جز آن را
نمیگذارند انتخاب کنی و کسی آن را به تو نمیدهد و تو
باید آن را بگیری و یا چشم روی هم بگذاری و آن را
نبینی اما تو نمیخواهی کور باشی و نمیخواهی عاطل
بمانی چون نمیخواهی بمیری نه اینکه از مرگ بترسی

بلکه نمیخواهی پیش از مرگت زنده باشی اما مرده باشی و برای اینکه زنده باشی حاضری که بمیری و تو میخواهی زنده باشی چون دنیا زیباست و اینش زیباست که تو میخواهی در زیبا کردنش دستی داشته باشی و نگذار که پکر شوی و خوش باش که از نسلی هستی که حوادث بسیار میبیند و کارهای بسیار میکند و مثل سنگریزه‌های میان راه نیست که عادی باشد بلکه تکه سنگ بزرگی است که نشانه خم راه است و تو غنیمت بزرگی برده‌ای که از این نسل هستی اگر چه نسل آسوده‌ای نیست و کارش دشوار است و تو در گوشه‌ای از آن افتاده‌ای که کوچک است و چون کوچک است زیر چشمی نگاهش میکنند و چون زیر چشمی نگاهش میکنند درست نمی‌شناسندش و چون زیر چشمی نگاهش میکنند نمیشد که بدی نداشته باشد و چون نمی‌شناختندش نمی‌گذاشتند که به میل خودش باشد و اینست که هست و این که هست حلائی است که نیروی ترا روی هم تا میکند و تو نمیتوانی از حلا بیرون روی و بیهوده غیظ مکن و کارت را انجام بده و از آن لذت ببر و دیروز که شلاق میخوردی و هر چه که خشمت میگفت به آنها دشنام میدادی و به آنها میگفتی

که درباره‌شان چه میاندیشی و آنها را چه کسان و ناکسانی میدانی و سینه‌ات سبک شد و دیدی که چگونه مردم از دور چشم به تو دوخته‌اند لذت بردی و خوشت می‌آمد و تو نمیدیدی اما حس میکردی و خوشت می‌آمد که حس کنی که آنها که در آن اطاق بالا به انتظار شکنجه نشسته‌اند ترا خواهند شنید و دل خواهند یافت و تو خوشت می‌آمد و خوشت می‌آمد چون که میدیدی کارت را داری انجام میدهی و اکنون هر چه گذشته است گذشته و اینست که هست و اگر این کار را نکنی پس چه بکنی که لذت ببری و جز این چیزی لذت ندارد چونکه اگر دنیا دنیای خوشی خاطر است که از چه چیز بیش از خراب کردن بدی لذت میبری و از چه چیز بیش از خوبی لذت میبری و چه چیز از ساختن خوب و خوبی خوشتر است و چه چیز از خوشی مردم گیر خوب تر است و همین است که خواستنش و پیدا کردنش لذت دارد و حالا ترا اینجا انداخته‌اند چونکه خوبی میخواستی.

و نگاهی به میله‌های زندان افکند که اکنون نور روز میانشان را میبرد. و انگار درون سینه‌اش تو ریخت. نفسی کشید. باز زخمهای پشتش به سوزش

نفسی درازتر کشید و خود را یافت: «آره، رمضون. دنیا تموم نشده. فقط ما رو اینجا انداخته‌ن.» و به همه ماشینهای کارخانه گوش داد، و در خود میرفت: ترا اینجا انداخته‌اند. رمضان را هم اینجا انداخته‌اند و چه کارها که کرده‌اند. و چه کارها که بکنند. بکنند. برایشان چه فایده؟ اما تو تنها نیستی. و رمضان هم تنها نیست. و هیچکدامتان تنها نیستید. و هزاران نفر هزاران سال زندانی بوده‌اند و — و اینش خوبست که تو حس میکنی انگار دیگر این آخرین دسته‌های زندانی است و زندانها نخواهد ماند. و تو منتظری. و همه منتظرند. چه انتظار شگفتی. چه پردغدغه. انگار انتظار دونده‌ای که میدانند باید بدود و میخواید ببرد و میان میدان بدن خود را گرم کرده است و عضلات خود را مالش داده است و دلش تند میزند و مسابقه‌هایی شروع شده است و تمام شده است و عده‌ای دویده‌اند و گرداگرد میدان دویده‌اند و مردم فریادها کشیده‌اند و کسانی برده‌اند و اکنون نوبت تو میرسد و پوستت از هیجان میلرزد و دلت میزند و نفس عمیق میکشی و از ناآرامی پا بر زمین میزنی و برای گرم کردن خود پا بر زمین میزنی و از ناآرامی چند قدم میدوی و برای آماده کردن خود چند

قدم میدوی و به گرداگرد خود نگاه میکنی و انبوه مردم را میبینی که گرداگرد میدان روی سکوها نشسته‌اند و همه‌شان را میشنوی و میبینی که بادی ملایم پرچمها را می‌لرزاند و میدانی که باید بدوی و میدانی که زمان مسابقه نزدیک میشود و میدانی که میخواهی پیش بفتی و میدانی که باید پیش بفتی و میدانی که پیش میافتی و جای پای خود را روی زمین میکنی و میدانی که بزودی باید بدوی و در جستجوی ساعتی به همه جا نگاه میکنی و انگار دیگر نمیتوانی انتظار بکشی و هر جا نگاه میکنی روی صفحه ساعتها هیچ تقسیم‌بندی و عددی نمیبینی اما صدای تیک تیک آنها همه جا را پر کرده است و میدانی که تیری از پشت سرت باید در رود و ترا روی خط بیندازد و بدواند و اکنون سر خط مینشینی و میبینی که زمین انگار بالا آمده است و همه‌ت تماشاچیان نعره انتظار دارد و خاموشی انتظار دارد و همه دنیا روی چند متر خلاصه شده است و دلت میخواهد همه چیز را ببینی و همه جا را ببینی و همه کس را ببینی اما جز چند خط موازی که تنها یکیش روبروی تو است چیزی نمیبینی و میدانی که اگر از این خط بیرون روی از لذت برد و پیروزی محروم شده‌ای و

میدانی که کسی دنبال تو و پشت سرت ایستاده است که هفت تیری در دست دارد و اوست که باید روی ماشه فشار آورد و اگر پیش از صدای تیر از جا در روی اول فایده ندارد و اگر باز هم زودتر در روی فایده ندارد و بار سوم ترا از مسابقه بیرون میکنند و اگر پس از صدای تیر مکث کنی دیگران از تو جلو میافتند و این تویی که باید ببری پس تو همه حواست را باید جمع کنی و هی مهمه مردم را میشنوی و هی روی انگشتهای خود فشار میآوری و هی دلت میخواهد الان که فکر میکنی آماده‌ای تیر در رود و تیر در نمیرود چون آنکه پشت سر تو ایستاده است نه تنها ترا میبیند بلکه همه را میبیند و باید کاری کند که مسابقه بی نظم نشود و اوست که روی ماشه فشار خواهد آورد. و فشار خواهد آورد. دل ناصر سخت میزد و زیر لب خنده‌ای کرد که تنها از شادی نبود. و زیر لب گفت «آره!» و بلندتر گفت:

«اره، رمضون! خیلی بد شد که اینجور شد. اما حالا دیگه شده.» و پیش خود گفت: و حالا که شده بگذار ازش استفاده کرده باشی. همین الان حواست را جمع کن. بگذار یک دوره تمام شده باشد. چشمت را باز کن. خوب ببین. و بشنو. و باز همه ماشین‌های

کارخانه را شنید. در همه درازای شب، این ضرب به مُصِر
نبض آهنین زندگی را شنیده بود و اکنون نیز در آغاز
صبح آنرا میشنید. و گوش میداد. و گوش میداد. و باز
گوش میداد.

رمضان، به دیوار تکیه داده در انتظار شنیدن صدای
پا در راهرو، نفسی را که در سینه‌اش تنگی میکرد رها
ساخت و گفت: «نمیدونم چه وقته. چرا صبح
نمیشه - چرا آفتاب نمیزنه؟»

و ناصر صدای رمضان را در زمینه همه‌ها شنید.
و اندکی درنگ کرد و آنگاه، همچنان که گوشش به
همه‌ها ماشین‌ها و چشمش به میله‌های زندان بود،
گفت «صبح شده. آفتاب هم زده. این هوای اینجاس که
انگار همه‌اش ابره.» و میدانست که بس شهرها و
روستاها که اکنون از آفتاب روشن شده‌اند.

شهریور - اسفند ۱۳۲۷

Āzar Mahe Akhere Pa'ees

(Āzar The Last Month Of the Fall)

Stories

(1947-1948)

by

Ebrahim Golestan

**Rowzan Publications
New Jersey**

Copyright 1994 by Ebrahim Golestan

ابراہیم گلستان

آذر، ماہ آخری پیر

